مقامات حمیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ و عرفنا بالدین الناسخ و حملنا حقایق الاحکام
و علمنا دقایق الحرام و الحلال و میزنا من طبقات الانعام و خصصنا بمزایا
الانعام الذی انشا فی الهواء من السحب امواجا و ابدی فی السماء من
الشهب افواجا و انزل من المعصرات ماء ثجاجا و ارت الافلاک
بتدویره و سارت الافلاک بتقدیره له الفضل و الافضال و القدرة و
الکمال لا اله الا هو الکبیر المتعال نشهد به لا عن الارتیاب و نؤمن
به لا عن الاختلاب و نتوکل علیه فی جنیته و ذهاب ایمان من اعترف
بذنوبه و ایقان من اعترف بعیوبه و نشهد ان محمدا خیر العباد و سید
البشر فی البلاد و صاحب القضیب و لسان الخطیب و راکب البراق الی المعراج

۲

السابق الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جهته و فتح لنا ابواب المناهج بمفاتیح
یمنه و علمنا دقایق شرعه و دینه صلی الله علیه و علی آله الذاهبین فی سبیل
الله و المهاجرین فی ذات الله و سلم تسلیما کثیرا کثیرا سپاس خداوندیرا
که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و بپیراست اشباح ما را بسجود
وصل و درپوشانید در ما حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان
بر نهاد و ما نهاد و بی ضنتی و خلعت ایمان در بر ما افکند بی منتی سواد دل
ما را با نور شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق حداق ما کحال قدرت
روشنائی نهاد خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد
تا شارع شریعت بما نمود و زنگ ضلالت از آینهٔ طبیعت باز زدود و درود و تحیت
بر وی و بر اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر وی و بر احباب
وی بمنه و فضله و بعد چون ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب
این فصول را برهانی باهر جلوهٔ این عروس را شوقی بی پایان و تجرع
این کئوس را نهمتی در میان خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نبود و جرد

فهرست مقامات حمیدی

این رعد بی تعبی و ترحی **نظم** مرد باید که باب مقصد خویش میگشاید بعقل و
می بندد رفتن بی مراد نشاید گفتن پر گزاف نپسندد ابر باشد که یافه
میگرید برق باشد که خیره میخندد سخن از عنبر کنعانی و حکم لقمانی بباید
تا بر حاشیه اوراق روزگار بپاید و ارواح متحیره از و بیاساید و
اشباح متفکره بدو بیاراید **شعر** در سخن عندلیب باید بود در فصاحت
خطیب باید بود سخنهای دلربای غریب در زمانه غریب باید بود
بنصابی که از هنر باشد عالمیر انصیب باید بود بهر دل خستگان گوشه
خاک همچو عیسی طبیب باید بود تموج و تهیج این بحر زاخر در آخر جمادی
الاخر احدی و خمسین و خمسمائه بتوفیق که جرم آفتاب روز افزون از
چرم بزغاله گردون میتافت و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از
گوشه قبضه کمان نظاره میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید چهار
و کام چمن در عشق وصال سمن میخارید و وزش نسیم در باغ سپید کلیم اثری
نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نه حوضها چو

چو

صرح ممرد در جوشن مزرد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت تهمتن ممهد در چنین
وقتی این اتفاق افتاد که آیینه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار زده است
و چرخ متقلب و دهر متغلب سر جنگ و پیکار داشت شب آبستن هنوز بر فراش فاقت
بود عروس نفس را با حوادث در مصاف چون نفسی در نامرادی و دمی در ناکامی
بلب میرسید و در مطالعت کتب روز بشب میکشید از کتب نفیس انیس وحشت
و جلیس وحدت ساخته میشد و با فلک دوار شطرنج محابا و نرد مدارا باخته میامد
تا بوقتی بحسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم
حریری رسیدم و آن دو درج غرر و دو برج درر دیدم با خود گفتم که صد
هزار رحمت بر نفسی باد که از آن نفایس و چندین نفایس یادگار بماند و چندین
عرایس در کنار روزگار بنشاند **عربیه** فقلت سقی الله ارواحهم کانی الی شخصهم
ناظر فما مات من خیره واصل وما غاب من ذکره حاضر در اثنای این
اقتفا و اجتنا بفرمود مرا آنکه امتثال امر او بر جان من عین فرض بود و فرض
عین و انقیاد حکم او بر ذمت من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق

ولاحق که بعبارت تازی؛ و لغت حجازی؛ ساخته و پرداخته شده است؛ اگرچه
برین مزید نیست؛ اما عوام عجم را مفید نه؛ اگر مشک وعود این بخور معنبر شدی؛
دماغ عقل ازین مثلث معطر گشتی؛ و اگر این کاس مثنی سه کانی گشتی؛ عقد ناخ
کوهر کانی؛ چه اگر هریک در فصاحت کافیست؛ و در ملاحت جانی؛ اما هر دو را
ترکیب و ترتیب از حروف تازیست؛ و جمله اباو حلوای او در ظروف حجازی؛
اهل عجم از آن نکات غریب بی نصاب اند؛ و فارسیان از آن لغات
عجیب بی نصیب؛ افسانه بلخیان بعبارت کرخیان خوش نیاید؛ و سمر رازیان
بعبارت تازیان دل کش ننماید رباعی بایار نوا رغم کهن باید گفت؛
لابد بزبان او سخن باید گفت؛ لا تفعل وافعل نکند چندان سود؛ چون با عجمی
کن و مکن باید گفت؛ پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش
بایست نهاد؛ و این قفل عقل بدین مفتاح بباید کشاد؛ و معول درین تحقیق
روحانی بر توفیق یزدانیست؛ و عدت و آلت در ترتیب و تشبیب این
مقالات بر مدد آسمانی؛ امید چنانست که صورت تیسر ناسخ صورت تعسر

آید؛ و حکم تقدیر بر وفق تدبیر زاید؛ ان شاء الله تعالی رباعی بحل و عقد سخن در بکدخدای
عقل؛ هر آنچه دست تکلف درو رسد بکنم؛ بعون ایزد و تایید بخت و پایه فضل؛
هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم؛ چه میدانم که دنیا خانه عیب جویان و آشیانه
عیب کویانست؛ عیب نابوده بجویند و عیب ناشنوده بکویند؛ همه عالم ناقد نقش
و صراف اعمش اند؛ که شعر خود کم کرده بر زر دیگران میپیچند؛ و جو خود نایافته از زر
دیگران میطلبند؛ شب تاریک خس باریک در دیده یاران دیده؛ و بروز روشن کوه
معایب خود نادیده رباعی در شب چه روی بره باریک تر از موی؛ چون
روز همی بر در خود راه نه بینی؛ چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد؛ در چشم کسان شاید
اگر کاه نه بینی؛ و نیز شرط اوثق و رکن اوثق آنست؛ که در میدان این تسوید اسب
خود تازم؛ و بر بساط این تمهید نرد خود بازم؛ و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم؛
الا مصراعی چند بر سبیل شهادت؛ نه بر وجه افادت؛ جمله این ابیات که رفیق
این ره باشد؛ بعدت کم از ده باشد؛ که عروس را به پیرایه همسایه پیش
نتوان آراست؛ و از آرایش دو روزه بسوال و جواب دریوزه نتوان

چراست **بیت** با مایهٔ خود بساز چون پر هنران ؛ سرمایه بعاریت مخواه
از دگران ؛ درین اصل و فصل تازی با پارسی بیامیختم ؛ و غرر عربی با درر دری بر گوش
در آویختم ؛ تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست ؛ و در حالت فتوری ؛
و بالله العون و التوفیق فی هذا الجمع و التفریق ؛ و هو حسبنا و نعم الرفیق **المقامة
الاولی فی الوعظ** حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود ؛ و در سفر
انیس و همدم ؛ که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و متعاقبات مصائب در
عرصات بقاع عزم انتجاع کردم ؛ و از اولو الالباب آثار و اخبار اغتراب
استماع نمودم ؛ عیش عهد جوانی طراوتی داشت ؛ و طیش مهد کودکی حلاوتی ؛ و عذار
جوانی از بیم پیری در پردهٔ قیری بود ؛ و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب
متواری ؛ در چنین حالتی بوسیلت چنین آلتی ناگاه چنین افتراقی بیفتاد ؛ و از عزم
جزم چنین اتفاقی بزاد **عربیه** فَقُلْتُ اعْذِرُوا اَسِیرِی وَ اِنْ شِئْتُمْ فَلا ؛ فَاِنِّی
اُرَاعِی النَّجْمَ وَ اللَّیْلَ وَ الْفَلا ؛ کسا سفر بر وطا حضر ایثار کردم ؛ و شاخ فصلی بر بیخ
وصلی اختیار نمودم ؛ بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله

عشق سائق او بود ؛ و اندیشه که حرکت لایق او ؛ در نشیب و فراز عراق و حجاز
بسر میپردم ؛ و منازل شاق بپای اشتیاق میپردم ؛ آرام بر خود حرام ؛ و اندیشه
مسکن ؛ و نه طلب مقام کردم **شعر** با ماه هم منازل با چرخ هم لگام ؛ با ابر هم شتاب
با باد هم خرام ؛ که روی سوی خلخ و که روی سوی مصر ؛ که خوابگه بیثرب و گه آبخور بشام ؛
گیتی و به نقلهٔ شدت مرا شراب ؛ گردون و به سفرهٔ محنت مرا طعام ؛ گاه
چون سکندر در سیاحت خاک ظلمات ؛ و گاه چون خضر در سیاحت آبحیات ؛ وقتی
ببطحاء یثرب ؛ و گاهی ببیداء مغرب ؛ میرفتم و میگفتم **بیت** هر روز بدیگر ره و هر شب
بدگر رای ؛ هر پی بدگر منزل و هر دم بدگر جای ؛ تا اگر حلق صیدی در حبال شست
آید ؛ یا گوشه دامن کریمی بدست افتد ؛ خود این منیت چون خط معما مشکل بود ؛ و این بغیت
چون اسم بی مسمی بیحاصل ؛ و چون کیمیا امکان نداشت ؛ و چون عنقا مکان نه ؛
عربیه فَقُلْتُ لِقَلْبِی وَ الْجُنُونُ فُنُونٌ ؛ تَسَلَّ فَهٰذَا الدَّهْرُ لاجٍ حَرُونٌ ؛ وَ حَلِّ الْمَطَایَا
لا یُزَایِلُ سَرْجُهَا فَاِنَّ نِهَایَاتِ الْحِرَاکِ سُکُونٌ ؛ تا بعد از آنکه شربتهای
شداید چشیدم ؛ و ضربتهای نکایت کشیدم ؛ خائب و خائف بشهر طائف رسیدم ؛

هم اگر و راه قصد جامع کردم، روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی
آنست که بهر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و بدایت از معابد باید کرد تا برکات
آن تقرب در حرکات تقرب پایدار چون از دائره بسیط بنقطه وسیط رسیدم و
از کرانه بمیانه آمدم در مقصوره معموره زحمتی دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست
واین استماع سخن کیست گفتند غریبی است مجتاز از بلاد حجاز چون آدم عالم اسماست
و چون عالم حامل اشیا از زبان فصیح و بیان ملیح سخن میگوید و خلق را از راه وعظ
کن و مکن میفرماید گاه بزبان اهل حلّه ثنائی میگوید و گاه بلغت اهل کلّه نوائی میزند
نادره دهر است و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب ویست و آن التفات
بفضل و ادب وی قدم تعجیل برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و آتشی
برافروخته چشمها گریان و دلها بریان از فیض وعظ بدینجا رسیده بود و مدّ سخن میان
کشیده روی باهل غربت آورده که ای زمره غربا و ای فرقه ادبا ای طالبان امن
غربت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنیست و حالتی تمام
که بودنیست و دلیل باشم براهی که پیمودنیست فاستمعوا یا رفقة المسلمین فانی

لکم

لكم ناصح امین پس روی بحجازیان کرد و گفت یا فتیان العرب و خلصان
الادب و ابناء السیف و القلم و اخوان الجود و الکرم و اهل العلم و العلم و الذی
حلاکم بالحلم الراجح و قواکم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد و ان السوق قد کسد و الکرام
قد خلت عراصها و رمت بالبین قلاصها و انقطعت جوائزها و استعجلت جنائزها
دیارهم خالیة و عظامهم بالیة و رسومهم قد عفت و جسومهم قد انطفت و ما بقی منهم مطعم و
لا طاعم و لا ثاوب و لا ظاعن و لا مجیب و لا داع و لا موف و لا مراع عربیة
فاین الکرام الصید من آل هاشم فلا هاشم باق و لا الهم تقوا فبدّدهم ایدی البلا فتبدّدوا
و فرّقهم ریب البلا فتفرقوا فلا رعتم یا معشر الکرام و لا نهتم فلقد کنّا و الله کما
کنتم ناعم البال ساحب الاذیال لنا فی البادی ثغاء و فی الوادی رغاء و فی المهالک
اقتحام و فی المعرک اقدام و فی المکارم ضمان و ادارة و عن المحارم اجتنان و عارة
حتی تسلط الدهر و غلب و سلب منّا ما سلب و انعکس الحال و انقلب فارحموا
صائما من ایدیکم مناجیا و قائما لمنا حکم راجیا و ورائی اکباد جائعة و خلقی بات
ضائعة فرحم الله امرأ بسط کف النوال و زین صف الرجال و حل عنی عقد

بذا القتال حتی احیله بالمکافات علی تلی غنی و اودّه فی المجازاة علی غصن طری فلا تقطعوا
عن اعتیاض الاحسان الا ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا پس روی بطرف
اهل طایف بگردانید و سلسلهٔ سخن بجنبانید و گفت ای اهل بلاد عجم و قاصدان
زناد کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهران ابوت و بنوت بدانید ای
که آفتاب منور بدین سقف مدور بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید
که دنیا سرای گذشتنی است و حطام او سرمایهٔ گذاشتنی جستجوی او و گفتگوی او گرا نکند
و رنگ و بوی او بنگ و بوی او نیرزد حلال او را بار شمار در پی است و حرام او را
مار شرار در رگ و پی کاس او بی چشت خس نباشد و کاسهٔ او بی زحمت مگس
کراست فتوت عصامی و همت نظامی و نخوت حاتمی و کف فیلسی
و کرم قضقاضی که دام مروت بتوزد و شمع فتوت بیفروزد و ابنا عهد و
اطفال مهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی پا موزد و پیش از آنکه خلق رحمت
دهد برین غریب رحمت کند پس با این درج مفرد تدبر عبره کرد و روی
بهر دو زمره آورد و گفت ای ارباب فصاحت و اصحاب صناعت

و رفقه

و رفقهٔ بلاغت و براعت و طایفهٔ سنت و جماعت سپاس خداوند را که اگر
بصورت اختلاف اشباح هست اما بمعنی ائتلاف ارواح و اگر بظاهر تباین ذوات هست
بباطن اتحاد اعتقاد و من جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف مر طعام را و بهم آوردن
حروف مر کلام را بی شعارت کاغذ و کلک جمله در یک رشته و در یک سلک و یک قطعه
از نظم کاللحم مع العظم در بهتان پیوندم و بر بهتان بندم چنانکه قمی با کرخی و مروزی
با غزی و رازی با حجازی و درین میزان هم سنگ آید و برین معیار هم رنگ
عربیه قد قامت القیامة یا ایها النیام قوموا عن المنام و کفوا عن الحرام
ای زمرهٔ معارف و ای رفقهٔ کرام تا کی هوای باده و تا کی حدیث جام
فالرمح حین یختلس القرن فی اهتزاز و اللیث حین یفترس الصید فی ابتسام
شکر بدانکه هست ترا مال با بدست شکر بدانکه ترا نیست کار با بکام فالنجم
حین لاح قد اسود بالدجی و البدر حین تم قد اغتم بالظلام عارض چو شیر گشت
مدام از دو کف بنه کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام فالشیب قد تبلج و الصبح قد
بدا یا قوم قد نصحتکم الیوم و السلام پیری تو در رسید و جوانی ز تو رمید کردیم ما

نصیحت و رفیقیم والسلام ؛ پس ترتیب نظم بگذاشت ؛ و دست دعا برداشت ؛
چون از آن قوم قوت الیوم بیافت روی برتافت ؛ و چون باد بشتافت ؛
بسیار بر اثر او بدویدم ؛ بگردش نرسیدم ؛ و بقیت عمر در جستجوی او در تک و پوی
او بفرسودم ؛ و از وی اثری ندیدم و خبری نشنیدم ؛ و معلوم من نشد که های
افراز غربت کجا گشاد ؛ و پای بر تربت کجا نهاد **رباعی** تا گردش زمانه وارون
بدو چه کرد ؛ گیتی چه ساخت بروی و گردون بروچه کرد ؛ تا چرخ نامهذب نیلگون
از وی چه خواست ؛ تا بخت نامیمون بروچه کرد **المقامة الثانیة**
فی الشیب والشباب حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود ؛ و صاحب
سلوت ؛ که وقتی از اوقات بحوادث ضروری ؛ از مسکن مالوف دوری
جستم ؛ و از کاخ وصلی بر شاخ فصلی نشستم ؛ زاد و سلب بر ناقهٔ طلب نهادم ؛
و حیّ علی الوداع بر حلقهٔ اجتماع در دادم ؛ علایق و عوایق اقامت از خود
دور کردم ؛ و دل از راحت و استراحت نفور **عربیه** وَقُلْتُ لِصَاحِبِی
حُثَّ المَطَایَا ؛ فَاِنَّ الصُّبْحَ مُبْتَسِمُ الثَّنَایَا ؛ وَلَا تَنْظُرْ اِذَا اَغْلَسْتَ صُبْحًا ؛ بما تلبد النوی

بَعْدَ العَشَایَا ؛ وَوَسِّدْ بِالذِّرَاعِ اِذَا تَغَشَّی ؛ وَدَعْ ذِکْرَ الوِسَادَةِ وَالحَشَایَا ؛
فَاِمَّا اَقْبَلَتْ فُرَصُ الاَمَانِی ؛ وَاِمَّا اَدْبَرَتْ غُصَصُ المَنَایَا ؛ چون در طالع
وقت نگاه کردم ؛ روی عزیمت براه آوردم ؛ و با یاران یکدل رای زدم
و اسباب اقامت را پشت پای **شعر** بادل گفتم چو از حضر شادنهٔ ؛
و ز بند زمانه یکدم آزادنهٔ ؛ در تجربهای دهر استادا زا ؛ شاگردی کن
کنون که استادنهٔ ؛ دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش ؛ عنان
جهد بگیر و زمام مهد بکش ؛ چو نفس را مددی نیست از کوس مراد ؛ چه در بلاد
خراسان چه در سواد حبش ؛ چو نیست رافت و رحمت مقام و مسکن تو ؛ چرا چه گرد
بگذاری میان جوع و عطش ؛ چه خیر از آنکه درین رستهٔ نقد عرضه کنی ؛ چو
هست دیدهٔ نقاد مبتلای غش ؛ چو روزگار در احداث ششدرت کرده است ؛
چه سود از آنکه بود نقش کعبتین دو شش ؛ چو خاک و آب زمینی نباشدت
دمساز ؛ چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش ؛ پس بر وفق این احوال از لوازم
این احوال بگریختم ؛ و راحله طلب از ادهم شب در آویختم ؛ و بساط هامون نوشتم

واز آب جیحون بگذشتم، با دل نژند و روی نخجند نهادم، و این ندا در دادم

عربیه إذا أخذت لك آمال المطية، فأدركها بأخفاف المطية، وإن خشنت

بك الأحباب فاهجر، فإن فراقهم أهنى المطية، وچون بدان آب مبارک

رسیدم، و آن خاک متبرک بدیدم، اخوان بسی بدست آوردم، و اقربای

اوبی کسب کردم، چون در آن دیار روزی چند بماندم، در خلوت از بهر سلوت

این ابیات برخود خواندم عربیه إذا لم تكن خطة الأبرار أوطاني، وليس

سكانها إخواني، ولا ديارها بسكاني، آثرتها وبغيها عنهم بدلا، دارًا بدار وإخوانًا بإخوان

تلقى بكل بلاد إن حللت بها، أهلًا بأهل وجيرانًا بجيران، مباش مرتهن زاد و

بوم خود زخسی، اسیر خانه عطلت مشو زکم هوسی، که در زمین غربی و در سرای

کسان، پدید گردد بر مردناکسی و کسی، که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم، بهر مکان

که روی و بهر زمین که رسی، و چون قلب را سکینه و قالب را طمأنینه پدید آمد،

روزی از غایت اشواق در آن اسواق میگشتم، و صحیفه از آن اوراق بقلم احداق

مینوشتم، تا برسیدم بجایی بسیار و خلقی بیشمار، دیدم پیری و جوانی بر طرف دکانی

ایستاده، و از راه جدال درهم افتاده، پیر با جوان در مجادلات و محاورات گرم

شده، و جوان با پیر در مبارات و مناظرات بی آزرم، و هر دو در مناقشه و مجادله

منافسه و منا و به سخن میکشیدند، و بالماس انفاس در دری میسفتند، پیر گفت

ای جوان پیر را احرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی، و با بزرگان بساز تا دولت

زندگانی، با امیران پیشی مجو که پایمال گردی، و با پیران پیشی مکو که بد حال شوی، هر که

بر امیران نبخشاید بامیری نرسد، و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری شعر

زجان و دیده و دل خاک پای پیران باش، اگر بخواهی همچون سپهر پیر شوی،

بران یکی که بود زیر دست نیکوزی، اگرت باید تا بر هزار میر شوی، مسا

ظفر بران کو اسیر پیری شد، که گرت مهل بود همچو او اسیر شوی، شراب صولت

پیری اثر کند در تو، اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی، پس جوان سر برآورد و گفت

ای پیر شتجا ذ و انقلاب استاذ، ای همه زبان نحتی گوش باش، و چون همگی

ساعتی خاموش، أيش هذه التصاوير، وما هذه المعاذير، أما سمعت إذا

حلت التقادير، ضلت التدابير، بدانکه نه پیری مجرد علت توقیر است، و نه جوانی

مفرد ذلت تحقیر ! صورت پیری موجب تقدیم نیست ! و عین بزرگی سبب تعظیم
پیری ذبابه اعتذار است ! و جوانی ذوابه عذار ! بیاض پیری نشان روز روا بست !
و سواد جوانی عنان شب وصال ! صباح پیری معاد زندگانی است ! و رواح
جوانی میعاد شادمانی ! پیری پیرایه ایست که روی در کساد دارد ! و جوانی بیش از آن است
که قدم در ازدیاد دارد ! کافور پیری فطر محرمان سلوت است ! و مشک جوانی عطر
محرمان خلوت ! ابلیس در عنوان جوانی مقبول خدمت بود ! و در زمان پیری
مخذول حضرت گشت ! آدم تا در مهد بدایت بود مسجود بود ! و چون بعهد نهایت
رسید محسود شد ! اگر پیری علت احترام بودی ! موسی چهار روزه دست در
محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی ! و اگر بزرگتری سبب رفع درجات بودی !
عیسی دو روزه بر تخت نبوت یحیی و زکریا ننشستی ! و آتیناه الحکم صبیا ! از پیرایه
پیری در شکوفه سپید موی تازگی نیست ! و از سرمایه جوانی گل سرخ روی تازگی نیست !
نشنیده که از گاو پیر کشت حنطه و شعیر نیاید ! و ندانسته که خر پیر جز علف خویش نیارد
و جز چشم آگنده خویش برندارد ! اگرچه روز پیری غایت زندگانی است ! اما

هزار روز پیر در بند یکشب جوانی ! روز پیری اگرچه پر نور است چون شب
مظلم جوانی نیست شعر جز در ایوان خوابگاه شباب ! راحت و عیش و زندگانی
نیست ! در بهای دو دم زعهد شباب ! در بحری و لعل کانی نیست ! اگر بزرگترا
بر خوردتر ترجیح بودی ! و قاعدهٔ این سخن صحیح ! نوح از محمد ع فاضلتر بودی ! و لقمان
حکیم از آدم گزیده تر آمدی ! معلوم است که این باب مسدود است ! و این اصل
مردود ! زیوری که بفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است ! و حلیه که لازا
زیبد در مرد خرد و سنگ نظم مرد باید بفر علم بلند ! مرد باید بفر عقل
رفیع ! نبود جز بعلم مرد شریف ! نشود جز بجهل مرد وضیع ! چون تحلی بعلم دارد
مرد ! خواه گو پیر باش و خواه رضیع ! پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید !
و دور مناظره از فرزدق بجریر ! گفت ای جوان گزاف گوی ! لاف جوی الشباب
و انا و بی ! و الصبی صبی ! و ان لقی النبی ! ای جوان از سر کودکی ! ز ذهن و دانش کی
بیهوده چند گوئی ! و در رشتهٔ گوهر فروشان بعره چند سفتی ! اکنون بیا تا سخن از
عالم حقیقت گوئیم ! و در کوی طریقت پوئیم ! از میدان لاف و گزاف ! با تو ن

انصاف وانتصاف رویم الکبیر کبیر جمال پیری آینه ترجیح و تفضیل است
وخالِ جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد
و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید قال النبی ع الشباب شعبة
من الجنون که جوانی جاذبه شهوانیست و داعیه شیطانی و شباب شعبه از
دیوانگی است و قطعه از تیرگی مصباح پیری شعله دار شارع دین است و دی
عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند عربیه اذا غلب المشیب علی الشباب هدیت
الی خفیات الصواب فاهلا بالمشیب فان فیه مزاولة الخلاعة والتصابی و ما
سنا والنقی الا اذا ما ینحله البیاض عن الخضاب نزدیک زمره علما و فرق
فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام ترجیح است پس روی
بن کردم من برگوشه از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه متفکر المقالت
و متحیر الخالت بودم گفت ای جوان متفرز و ای ناقد مبرز چگوئی میان شب
غاسق و صبح صادق فرقی هست یا نه عقل داند که عذار سپید ماهرا بر گیسوی
شب سیاه چه مزیت است و میان سها و آفتاب و شیب و شباب

چه سویت و تفاوت میان هندو و روم باهر است و تباین میان ترک و زنگ
ظاهر اگر چه کافور با خاکستر آمیزش دارد و دُر با شبه آویزش اما عقلا برخ
هریک دانند و نرخ هریک شناسند که از آن خرواری بدرمی و ازین
سنگی بدیناریست همه وی پرستان نوروز طلبند و همه شب روان را
روز هر که دست در دامن رواحی زد با میدقسم صباحی و بچنین مبارک
سپیده دم ارتیاحی تو ندانسته که زین شباب بضاعتی مزجاتست و شیب
سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه
مودب و استاد عربیه اسمع نداء فداء فتی ملیح و منطقی جزل و
لفظ فصیح و استمع الشیب اذا ما دعا بلفظ فیها نداء صریح و ادرک الشیب
فخذ نصحه فانما الشیب نذیر نصیح و علة الشیب اذا ما اعترت اعیت
ولو کان المداوی المسیح لا تحسب الشیب صموت اللمی اعد الذی فی عارضیکم
نصیح و داووا بالعذر قبل الردی فاحرزوا الادواء سیف قریح پس چون
دلها با آتش جدال بجوشیدند و از پستان فواید شیر استفاده بنوشیدند

خواسته بخواستند و خود را چون طاوس و تذرو بیاراستند بساط بکام
درنوشتند و پیر و جوان هر دو کدخدا شدند چون بر مضمون حال برسیدم و از کمون
مقال پرسیدم گفتند این هر دو اگر بوقت مخاصمت تیغ و سپر بودند بگاه
مسالمت پدر و پسر اند فقلت وَاللهِ مَا هُمَا اِلَّا شَمْسُ الضُّحٰى وَبَدْرُ الظُّلَمِ وَمَنْ اَشْبَهَ
اَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ بعد از آن بر اثر اقدام ایشان بسیاری شتافتم خبر کردی
نیافتم رباعی معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد و در حق هر دو تن فلک
اندر نهان چه کرد با آن جوان و پیر در اثنای کر و فر گردون سفله طبع خرف
ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو والاجتهاد

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در شایعت
او که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و درخت کودکی
راسخ و باسق و ریاحین عیش تازه و راحات روح بیحد و اندازه و باغ
جوانی از شکوفه طرب تر و تازه و از فیلسوفی من در جهان آوازه بود
خواستم که بر اهبت بلا و گذاری کنم و اختیار اشیا را سفری پیش گیرم

بایاران

بایاران یکتا و اخوان صفا مشورتی کردم هریک سفری را تعیین و عزیمتی را تحسین
کردند یکی گفت سفر تجارت سفری مبارک و میمونست و حرکتی محمود و موزون
احوال دنیاوی بدو مرتب شود و مرد در وی مجرب و مهذب گردد
صید منال از وی بشست آید و مال حلال از وی بدست دیگری گفت سفر
حج باید کرد و اندیشه مهم دین باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکانست و پایه از
پایهای ایمان و ادای فرضی است مبرم و قضای قرضی محکم دیگری گفت که این
کارزار و دو عبادت است و سفر جوانان سفر جهاد خاصه اکنون که صبح اسلام شام شده
و نفیر غزو عام و ثغر روم را خرقی افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده است
فحول رجال بدان اطراف سعادت میتازند و شبان ابطال بدان شهادت
میبازند و زنان آن نواحی بدوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان از ظرف
نی و چوب پیکار اگر خطر کنی بدان طرف و اگر سفر کنی بتحصیل آن شرف باید کرد
بیت گر قصد کنی بکوی او باید کرد ور آب خوری زجوی او باید خورد

قضای قرضی است مبرم
و ادای فرضی است محکم

که سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار رنج پیشه علیلان گشتن در مصاف دیگر
و کشتن در طواف دیگر و میزر احرام گشادن دیگر و مغفر اقدام بر سر نهادن دیگر
از زیارت مشعر الحرام و رکن و مقام تا وقوف بمقتل الاجسام و مسقط الهام تفا
وتهاست نه هر که پای گام زدن داند دست حسام زدن دارد و نه هر که در
مسالک گام تواند زد در مهالک اقدام تواند نمود رباعی نه هر که گام تواند زدن
بچه پا دارد سنان و تیغ تواند زدن بهجا دارد بسوی معرکه غزو مرد دار بتازد
که زن چو مرد باستد بصحن بطحا در چون این شرح و تفصیل شنیدم و این ترجیح
و تفصیل دیدم عزم غزو درست کردم و اسباب عدت و شوکت جست تیغ
یمانی بر میان و عقیلی زیر ران درع داودی در بر و مغفر عادی بر سر کمند
تابدار در پهلو و پرند آبدار در بازو و سپر کی در پشت و نیزه خطی در دست با
آفتاب همسان و با ماه همعنان بدین منطق مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ در رفقه یاران
با جماعه غازیان میراندم و قوارع قرآن مجید میخواندم تا آباد شد موافقه مسا

وصباح و اختلاف غدو و رواح بناحیه بندر رسیدم و چون مراکب تازیان دیدم
مواکب غازیان بشنیدم مجاهدان راه خدا را بدیدم شکر میکردند و آواز
الله اکبر بر می آوردند دل بر شربت تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپار
مینهادند و دست اخوت ایمان در گردن و وداع جان میاوردند عربیه
یُعانِقُ بَعضُهُم بَعضاً وِداعاً وَ وَداعُ مُفارِقٍ عَدَمَ اجتِماعاً فَمِن واصِلِ الاَوطانِ نُبا
یُشَیِّعُهُ یَدُ الدُّنیا خِداعاً دیگر روز که جهاد اکبر و التقاء لشکر خواسته بود مِن رَکبَةِ
اللَّیلِ الدّاجی اِلی رَقبَةِ الصَّباحِ المُفاجی در استعداد اسباب جهاد بودم و لحظه
در آن شب دراز دیر باز نغنودم تا آنزمان که آواز اذان خروس با لحان
کوس بپوست و ندای حَیَّ عَلَی الفَلاحِ با غنا هَلُمّوا اِلَی الرّاحِ جمع شد و دود رواح
در سلسله کافور ریاح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت
عربیه فَلاحَ الصُّبحُ مُبتَسِمَ الثَّنایا وَ عادَ اللَّیلُ مَقصوصَ الجَناحِ وَ طارَ غُرابُ
اَوکارِ الدَّیاجی اِذا ما حَلَّ بازیُّ الصَّباحِ برخواستم و نماز صبح را بپاراستم
و با جمع قوافل فرایض و نوافل بگذاردم و روی بترتیب کار زود تدبیر کارزار

آوردم یکی سنان رومی میزدود و دیگری عنان عقیلی میبسود چون ملک بتازیان
سک کردیم و رای و عزم جنک را آهنک سلسله صفها بهم پیوسته کشت و کار
مبارزان درهم بسته شد صرصر حدثان در تقسم آمد و اسنان سنان در تبسم و لب
اجل بر چهره امل خندیدن کرفت و چشم روزکار بر مبارزان کارزار کریستن چون
در رکها بجوش آمد و سر بر تنها در خروش باز اجل پر کشاد و مرغ امل سر بنهاد و
لب تیغ بر سرها در پیکار آمده و زبان سنان با جان و روان در کفتار و پیکار

رباعی پیک قضا داد تنها پیام مرک شد استوار در هدف جان سهام مرک
ساقی مست افکن احداث روزکار اندر فکند باده باقی بجام مرک پس چون

خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی کشت رجال قتال بر جای
خود بایستادند و دل بر قضای مبرم آسمانی و حکم محکم یزدانی بنهادند جوانی
دیدم بلندقد ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قایم در میان دو صف تیره خطی
بکف و تیغ هندی بکتف نذا میداد و بزبان فصیح میکفت یا شبان العجم و العرب
و یا فتیان الحسب و النسب یا معشر المشاهدین المجاهدین الصابرین الرابطین

ان المصرع المهیب مقامکم و الموت القریب امامکم و الطعن الشدید طعامکم و الضرب
الفجیع اداکم اعلموا انی امینکم و نصیحکم و فی هذا الداء العضال مسیحکم لا تتاخروا
فیخذل طریحکم و لا تهربوا فیقتل جریحکم و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ریحکم
کم من دماء فی هذا السبیل اریقت و کم من نفس الی مصرعها سیقت فاقتدوا
بالشهداء الغابرین و اعلموا ان الدنیا طریق العابرین و اصبروا ان الله مع
الصابرین پس سیاقت سخن بکردانید و سلسله نظم بجنبانید لحن ملیح را در غلطرات
و نثر فصیح را در نظم پیوست در منظوم برفشاند و این قطعه را برخواند عربیه

یا رهط السیف الیمانی الخضیب و زمرة الاصم المصیب و مواجی الذین مقبلا الرمح

و حقوا قول الطرید الغریب فثبتوا و احملوا و اصبروا علی قراع المدمیات
القضیب لا تنزعوا بالرعب قلبا لکم فانما الحرب سجال القلیب و ارتقبوا
فتحا قریب الجنی فان عون الله نعم الرقیب و بادروا الملتقی تاکم نصر
من الله و فتح قریب پس مخاطبه کرخیان بمعاتبه ملحیان بدل کرد خطیب و ارباب ثانی
بکفت و عندلیب وار نوائی چون داطعرا ساخت و این قطعه مدینکو

پرداخت و این نوا درین غنا بنواخت **نظم** روز جنگ است و جنگ
باید کرد کوشش نام و ننگ باید کرد تا شود عرصهٔ مراد فراخ تنگ بر آب
تنگ باید کرد وقت جوشش شتاب باید جست گاه کوشش درنگ باید
کرد شکم گاو پشت ماهی را زانک شمشیر رنگ باید کرد دست پیکار رزو
کوشش کار در دهان نهنگ باید کرد هر دم از خون ادیم خاکی را چون
ادیم پلنگ باید کرد شبهٔ وهم مراکب را نعل بر بند و تنگ باید کرد چون
این قطعه یارا را از اشنوانید عنان مرکب سخن بگردانید و گفت وَاللّهِ اِنّی
الاخوة مطالبکم و فی هذا الخیر لاحکم و سابقکم پس فرق اسلام از عجمی و شامی و
هشامی که بودند تن بدادن قضا دادند و روی بزمرهٔ اعدا انها دند تقدیر
دامن گیر یکی را بمدیح میرسانید و یکی را در مسرح میخوابانید شدت کارزار بغایت
کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فمنهم من یرثی و منهم من یفتخر و منهم من
یخذل و منهم من ینتصر و منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر از روز از اکاهل
صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بودیم و در غلوای آن کرّ و فر ماندیم

یکلحظه از جنگ نیاسودیم چون حبشی شب پای از در درنهاد و رومی روز
رخت بر خر کواکب و ثواقب آسمانی سر از روزن دخانی برداشت و
عرصهٔ آسمان را بعروسان بنات النعش بنگاشت و چون بنات النعش در گرد
گردون حمایل شد و پرده دار ظلام میان کفر و اسلام حائل من در
اثنای آن گیرودار و در ضمن غلوای آن پیکار و کارزار در اندیشهٔ باریافت
آنجوان میبودم و شمایل او را با خود می ستودم چون شاهنگ بغروب
آهنگ کرد و مشاطهٔ رواح جبین صباح را رنگ بابا د صبحدم درنگ
بوی بودم و بقدم عشق در جستجوی شدم از آن مقصود سبوی و سنگ ندیدم
و از آن مفقود بوی و رنگ نیافتم **رباعی** معلوم من نشد که سرانجام وی
چه بود و رتلخ و شور در قدح و جام وی چه بود از دست ساقیان
تعدی روزگار خط دهان و دهن خرکام وی چه بود **المقامة**
الرابعة فی المجنون الهمدانی حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت
او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که دقیقی از اوقات که ایام

صبی چون نسیم صبا بمن برگذشت؛ روز و شب فرش عیش و طرب در
نوشت؛ ارغوان عارض زریری شد؛ و بزمخانهٔ جوانی بحبس کده پیری
بدل گشت؛ و مشک شباب بکافور شیب محجوب شد؛ و موی قیری بیاض
پیری معیوب؛ شب جوانی را صبح پیری بدمید؛ و لشکر زنگی از سپاه روی
برمید **شعر** اطراف عارضی که چو پر غراب بود؛ از رنگ ریز چرخ چو
اطراف باز شد؛ وان جامه که تبتی اوراطراز بود؛ از دست روزگار
زباجی طراز شد؛ وانخر و شباب که بابرگ و ساز بود؛ اکنون مرا که شام
جوانی صبوح کرد؛ شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد؛ رنج مجازی
که مرا بد یقین نمود؛ عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد؛ با خود گفتم؛ لا عَیبَ
قَبلَ الغَیبِ؛ وَلا عُذرَ بَعدَ الشَّیبِ؛ بعد از پند پیری جز بند اسیری نبود؛ که فرو
صد رنگی فیست؛ و ورای سپید رنگی نه؛ که باد پای پیری اگرچه شتابد کرد لاشه
خر جوانی در نیابد؛ حکما گفته اند که زهر جوانی از تریاق پیری پیش سرور را است
و رواج جناح جوانی از مصباح صباح پیری انور تا که آن سواد چون بیاض

[illegible]

نوروز

نوروز ساز زنده است؛ و آن بیاض چون آفتاب تموز سوزنده **شعر**
عیبی است در مشیب بعالم درون بزرگ؛ عیشی است در شباب بگیتی
درون عظیم؛ خود آن زمان کجا است که تن را و عیش را؛ سستی نبود و همدم
پیری نبد ندیم؛ عهدی که میفشاند درخت صبی ثمر؛ وقتی که میوزید زباد صبا
نسیم؛ آنکه که بود عیش خداعت سیه طراز؛ و اندم که بود عهد جوانی سیه گلیم؛
زان پس که بر درخت جوانی و کودکی؛ در جامه مشکناب همی ریختی مقیم؛
اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی؛ در شانه می پدید شود خچهای سیم؛
عُذارُ العُمرِ فی حَلَلِ الحِدادِ؛ وَعَیشُ الطَّیشِ فی حِبَرِ السَّوادِ؛ وَلَولا فِی السَّوادِ مِنَ
التَّناهی؛ لَما مُدِحَت العُیُونُ بِالسَّوادِ؛ دانستم که دور اعتذار و استغفار است
نه وقت اصرار و استکبار؛ خواستم که زهر کبایر را بتوبه تریاک کنم؛ و تن آلوده
را بغسل آب زمزم پاک؛ زاد و راحله بدست آوردم؛ و با قافله روی برا
کردم **عربیه** وَقُلتُ اُقیمُ بِاُمِّ القُری؛ فَفیها لِکُلِّ نَزیلٍ قِرًی؛ وَاَقضِی ظُهرَ المُنی
فی مِنًی؛ وَاَکبَرُ ما فیهِ قَبلَ القُری؛ چون عاشقان بربوی، و چون دلشدگان

در تک و پوی میرفتم، منازل متبرک و مراحل مبارک را بدیده میرفتم، شنیده را
بدیده محقق میکردم، و اسمار را باخبار مسمر، تا بشهر همدان رسیدم، پای از قرار
غربت بیرون نکردم، و عزم اقامت و سکون نه، اما چون بدان بلده امن
و سلامت دیدم، رای اقامت گزیدم، تا بدان شهر طبع گشایش یابد، و
مطیه نفس آسایش، عالم هنوز خضرت ربیعی داشت، و جهان نضرت طبیعی
گفتم روزی چند از نوائب حیلوله کنم، و برین بساط قیلوله، و نیز ستوران را میعاد
بار نهادن بود، و وقت بار دادن، چون عزم توقف و استدامت مصمم شد،
و رای اقامت مقرر و مستحکم گشت، عزم طوف و گشت کردم، و روی بصحرا و گشت
و دشت آوردم، هر روز با آوازه تازه بدروازه میشدم، و هر دم در جستجوی
مجلسی و کوئی میرفتم، تا روزی جمعی دیدم بسیار، و خلقی بیشمار، برصوبی معین میدویدند،
و با یکدیگر میکشند و می شیند، معلوم نمیشد که دویدن را سبب کیست، و دران
تک و پوی عجب چیست، تا پری را بگوشه باز کشیدم، و صورت حال از وی
پرسیدم، گفت اینجا برنائیست، که مدتیست غرق سودائیست، امروز یکبارگی

شیدا شده است، و علامت عشق بروی پیدا، بعد از آنکه بسیار پندش دادند،
امروز بضرورت بندش نهادند، اینک چون نگارستان در بیمارستان نشسته،
و دست و پای بغل و بند بسته، و بواسطه بند عشق از همه بندها رسته، از روی وی برای
بدان جهة آوردم، و قصد آن بقعه کردم، چون بدان بنای همیون و عمارت
میمون رسیدم، پای از آستانه در میانه نهادم، تختی دیدم لطیف و آراسته،
و برنائی ظریف بروی نشسته، مدهوش و خاموش، ممتحن و متفکر، متحیر و متغیر، دیده
از وی ترفع اصالت میدید، و بدماغ از وی تضوع ایالت میرسید، قدمی در
قید و انکال، و دستی در سلسله و اغلال، اشکی چون مروارید، بر عارض چون کهربا
میبارید، و این چند بیت دلگداز باواز نرم می سرایید عربیه یا علة الشوق فی
اشنائی اغلالی، لا ترحمنی فمثلی تشتری غالی، هذا الغلو الی کم فی اختیار دمی، د
انی فی هواکم عاشق غالی، همه عالم حدیث رتبت والای من بودی، اگر
پیراهن وصل تو بر بالای من بودی، اگر شایسته بند تو بودی پای من کیدم
سر گردون گردنده بزیر پای من بودی، چنین سودائی و مجنون نماندی

عاشق از هجرت ؛ اگر وصل ترا یکشب سر سودای من بودی ؛ ز آهن صبر اگر کشتی
گزیدی خورد بشکستی ؛ گران کشتی دمی در موج این دریای من بودی ؛ غمام ار
نوروزی بحر غمها نباریدی ؛ اگر فیض غمام از چشم خون پالای من بودی ؛
چون ساعتی زار بگریست ؛ چشم باز کرد و در ما نگریست ؛ یکیک را بهی دید ؛
و در روی هریک خوش خوش بخندید ؛ چون نظر در من انداخت ؛ بعکس آینه
دل مرا بشناخت ؛ گفت ای پیر با آشنائی دل درین آستانه آمده ؛ یا چون
دیگران بنظاره دیوانه ؛ گفتم ای جوان ممتحن مفتن میانه دلها یگانگی نیست ؛
و در ناصیه سیمای تو اثر دیوانگی نه ؛ این چه حالت ناستوده است ؛ و این
چه مقالت بیهوده ؛ ای از عقل هشیارتر خانه صبر را چرا پرداختی ؛ و ای از
روح سبکبارتر پابندگران چرا درساخته ؛ گفت یقینا سلاسل و اغلال و قیود
مکافات تجاوز حدود است ؛ هرکه پای از دایره سلامت و خطه استقامت
بیرون نهد ؛ بار ملامت و بند غرامت ؛ ورا بباید کشید ؛ و این آن سخن است
که حکما گفته اند ؛ چون پای از دامن گلیم بگذرد ؛ سرمای دی و بهمنش بفسرد ؛

که حد حریم برتر از حد گلیم برو است ؛ هر پای که در راه ارادت آید ؛ و از حد گلیم زیادت
شود ؛ بندش کنند ؛ و بچنگال آهن و پولاد خورسندش ؛ چنین دانم که تو ازین راه هیچ
بوئی نبرده ؛ و ازین میدان جان کاه گوئی نه ؛ ما باری درین غم شادمانه ایم ؛ و در زین
بند دربند شکرانه **رباعی** جان کیست که او رنج گزند تو کشد ؛ تن چیست که آسیب
کمند تو کشد ؛ برپای دهم بوسه چه بند تو کشد ؛ دستی چو کمانهای بلند تو کشد ؛ پس گفت
ای پیر اَلجُنُونُ فُنُونٌ ؛ وَالعَاشِقُ زَبُونٌ ؛ ندانسته ؛ و دریافت این دقیقه نتوانسته ؛
اگر خواهی بدانی ردای تکبر بیفکن ؛ و ساز نخوت بشکن ؛ و بی ترفع و تقدم کودکوار
بزانوی تعلم بنشین ؛ تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی ؛
که در الجنون فنون معانی دقیق و تحقیق بسیار است ؛ بدانکه بعضی ازین علت مبکی است
و بعضی مضحک ؛ و نوعی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک ؛ بعضی موجب سکون و
قرار است ؛ و برخی موجب اضطرار و فرار ؛ هیچ علت چندین شعب و زوایا ؛ و عقد
و خبایا ندارد ؛ وَالعَاشِقُ زَبُونٌ آنست که هرکه را با سرواره تهمت عشق گرفتند ؛
سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کردند ؛ وَالزَّبُونُ یَفرَحُ بِلَاشَیءٍ ؛ بخیال خورسند شدن ؛

وبمجال ور بند شدن ؛ غایت زبونی و نهایت سرنگونی است **بیت** خور شدم اگر
سال سالت پیم ؛ در عمر اگر شبی خیالت پیم ؛ ندانسته که اگرچه هشیاری مقر فضل است ؛
دیوانگی مفر عقل ؛ آنکه از صحبت عشق پرمیپرزد ؛ در حریم عقل چگونه گریزد ؛ با عقیله دیوانگی
نشستن ؛ بهتر از هزار پیرایه عقل برخود بستن ؛ که اگر حکما کمال هنر با عقل ساختندی ؛
عصاره انگور را سرپوش قدح عقل ساختندی ؛ چنانکه گفته‌اند **بیت** تا عشق زعقل
داد پیکانکیم ؛ من عاشق خاک کوی دیوانگیم ؛ از صحبت مدعیان عالم عقل جز در چهره
پیدالی نقل نتوان کرد ؛ و از کیمیای قدر شان بجز دی جز در کنج افلاس خو نی
شوان گریخت **عربیه** الام تراعی العقل والحجر والحجی ؛ وقلبی بذکر العامریة مشغون ؛
وما یدعی العقل الخبر فی الوری ؛ الا فاجتنب دعواک انک مغبون ؛ ولما رایت
العقل اخلی برده ؛ تجاننت حتی ظن انی مجنون **شعر** از کوی عقل بگذرد و دیوانگی
گزین ؛ با صورت حماقت بخاکی گزین ؛ خواهی که آشنا نشوی با هزار غم ؛ از شهر
عقل کوید بکاکی گزین ؛ خواهی که رنج پیسنی در بجزدی گریز ؛ خواهی که غم نیوشی فراغی
گزین ؛ پس گفت ای پدر اگر اینصورت … که می بی علت نواخت و تشریف است ؛

وطارم عالم تخفیف . و ناسخ بندهای تکلیف ؛ هرکرا این بند تشریف بنهاوند ؛ هزار بند
تکلیف از وی فروگشاوند ؛ لا یجمع الله من الخوف والسکون ؛ بر هر پائی که این
بند مخالف طبیعت بگاشتند ؛ صد بند شریعت از وی برداشتند ؛ که بند بر اقدام با رفع قلم احکام
برابر میرود ؛ که یکدل دو کز نمکشد ؛ و یکپای دو بند نگیرد ؛ ان الله لا یظلم مثقال ذره ؛
رباعی کی پست شود آنکه بلندش توکنی ؛ شاد ابی آن دل که نژندش توکنی ؛
گردون سر افراشته صد بوسه دهد ؛ هر روز بر آن پای که بندش توکنی ؛ بند
بر پای تاجداران نهند ؛ و سلسله بر گردن عیاران بندند ؛ هرکرا چنین تاجی
بر سر نشاید ؛ چنین بندی بر پای نیاید ؛ شیر را کا اسیر کنند ؛ بر زنجیر ؛ همه سر چهار سوی
عشق دار و گیر و بند و زنجیر است ؛ سلسله شوق بی حلقه طوق نبود **بیت** زان روی
که با شوق تو خو کردستم ؛ چون فاخته با طوق تو خو کردستم ؛ حکمتی تمام و دقیقه عاشقانه است ؛
در نهادن بند بدین قدمهای جوینده پوینده ؛ که در کوی عشق نخست زبان در
گفتگوی آید ؛ پس قدم در تک و پوی ؛ قدم اول گفتگوی است ؛ که العشق اوله مذکره
پس بسمت صحت باز آید که العشق آخره تفکره ؛ چون بصوب صواب رسید

شد و منازل راه بریده آمد سائل زبان بر قدم انتظار بباید و سیاح قدم
در بادیه کار و در اثنای انحیرت ندای عالم غیرت در آید که به بند زنجیرش
در آرید و عنان مرکبش آهسته دارید که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذاردن
کام عاشقان ندارد که این کام بیجا با درین بساط شک پنهان نجهد که عالم
عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده. در گرد یکقدم مشاهده برسد
موسی کلیم الله در تیه مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند بار چون
در دعوت مکالمت قدم مشاهدت نهاد هشتصد فرسنگ بهفت گام
برید آری آنجا مشعله خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری
قوله تعالی انی آنست نارا **نظم** چون باده بفرمان تو نوشیم دو صد
بحر در مجلس ما جرعه بیک جام نیاید در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود در
آتش تو سوخته جز خام نیاید وآنروز که خوانده تو باشی همه دنیا در پیش میدان
تو یک گام نیاید در حلقه یک دام تو صد صید بود پیش زان صید که در حلقه
صد دام نیاید چون این پیتها بگفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود در خواست

دبکوشه جنونی آراست چون از سفر حجاز باز گشتم هم بر آن خطه دمساز پرسیدم آن
دیوانه هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت شیدائی و مایه سودائی
با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میجوئی دیگر باره بحجره عقل نقل نکرد و از طریق
دیوانگی بزاویه فرزانگی باز آمد ما احسن هذا الحزن و اطیب هذا التمر بعد از ان
ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای از فراز کربت کجا گشاد **رباعی** تا دهر شد
چرخ حرونش کجا کشید احداث دهر و بخت نگونش کجا کشید بخشش کجا کشید و سپهر
کجا فکند عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید **المقامة الخامسة فی المناظرة**
بین الزانی و اللاطی حکایت کرد مرا دوستی که سمت اخوت
داشت و صفت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غذائی بود
و کسوس جوانی صافی در سواد سودای جوانی شروی کردم و عزیمت سفری
بخاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان آوردم دلی پر طلب و سری
پر طرب. بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم پر وقاحت مشتکی **عربیه**
فسرت فی طلب الارزاق والقسم سحباً علی الوجه لا مشیا علی القدم ظنا بانی اذا انکت

مدتها ؛ اُدرِکُ مُنیَةَ قلبٍ کانَ فی العَدَمِ ؛ چون در آن ریاض و حیاض و ازهار
و اشجار و اثمار و انهار بپاسودم ؛ و ساعتی بغنودم ؛ شهری دیدم پر از انجم و بدور ؛
و عرصه یافتم پر از پری و حور ؛ در هر کامی دلارامی و در هر غرفه طرفه و در هر قدمی
صنمی گفتم مگر بچشم دل خلد برین را دیدم ؛ و یا بدری از درهای بهشت رسیدم

نظم

در خاک زمین نگار میدیدم ؛ در بهمن و دی بهار میدیدم ؛ در عکس
رخ بتان تاتاری ؛ صد گلشن و لاله زار میدیدم ؛ بر فرق عذار هر سهی
سروی ؛ هر روز گلی ببار میدیدم ؛ پس با خود گفتم دل را بدین خاک آمیزشی
بایستی ؛ و از راه عشق آویزشی ؛ که در جهان مجازی بجز عشقبازی نشاید
بود ؛ و در عالم غدار نابکار سپهدار نباید آسود ؛ در دنیای دنی دون پرست ؛
بی معشوق و دل آرام نخواست نشست ؛ پس بحکم دلالهٔ انفعاله در تخیلات
معشوقی میطلبیدم ؛ و در جستجوی او بهر جایگاهی میدویدم ؛ با دل گفتم که مرا در آن
هنگام که جامه عمر طراز شباب دارد ؛ و موی رنگ پر غراب ؛ معشوقی باید پیش
از آنکه بیاض کافور بر سواد این منشور بدمد ؛ و تباشیر صبح صادق بر دیباچه

این شب عاشق بتند ؛ که عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید ؛ و مهر
خورشید خدان از مستوی قدان درست تر آید عربیه فَلَیسَ یَحسُنُ مِن شَبابٍ
عارِضُهُ ؛ مَشیُ المَجانینِ فی اَثوابِ صِبیانٍ ؛ وَلَیسَ فی اشتِعالِ الشَّیبِ
مَطمَعَةٌ ؛ فَبادِروا الخُطوطَ النَّفسِ اِخوانی ؛ وَطارِقاتِ نَذیرِ الشَّیبِ اِذ نَزَلَت
یَنفِرنَ عَن رَوضَةِ اللَّذّاتِ شَیطانی ؛ وَمِن عِذارِ بَیاضِ الشَّیبِ اِذ نَزَلَت ؛ اَرباعِ
کَالظَّبیِ مِن فَهدٍ و سِرحانٍ ؛ پس گفتم پیش از آنکه صباح از میان شام برآید ؛
و این مصباح از حجاب غمام روی نماید ؛ دستی برهم زنم ؛ و نحتی بر بساط قلندری
قدم ؛ با ماهرویی در تنم ؛ و با شکسته مویی در شکنم ؛ عقل فتان را عقال برنهم ؛ و
نفس حریص را شکال برگیرم ؛ چون این عزیمت درست کردم ؛ و مقود حاجت
ست ؛ اسباب تهتک چست آوردم ؛ گفتم اول باری تعیین باری سرطلشت ؛
که فضلا و علما و حکما خبیث این حدیث را در دو شیوه مختلف و دو صنعت نا متولف
اختلاف بسیار است ؛ و گفتگوی بشمار ؛ شیخ ابونواس را در این باب طی
دیگر است ؛ و امیر ابوفراس را در نیکوی علتی دیگر ؛ آن یکی سخن از مهر و کوشوار

میگوید و این دیگر راه کلاه و دستار میپوید فوجی از بقایای قوم لوط آمده بر
بصرت میکنند و قومی از ذریت داود آن ملت را قوت میدهند شریعت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است جلوه این راه
مینماید تا نگوید تا سلوا میفرماید قرآن مجید گاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب
میدهد و گاه بولدان و غلمان تحریص و ترغیب میکند پس درین معنی اختیار
باقی و اتباع صاحب اعتباری تا در قدم دوم دم نباید کشید و غرم غرامت
ندامت نباید دید که قدم اول انجدیث بر خاک اختیار است و قدم دوم بر
آتش اعتذار مصلحت و عافیت با این آشیانه آشنائی ندارد و عقل و خرد
درین رشته روائی نه تیمار این بار ازین باید خورد و تدبیر این کار ازین
باید کرد آن شب از دامن رواح تا گریبان صباح در حرق آن فکرت بودم و
غرق این حیرت چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی نشست بر خواستم و طلب
انجدیث را پا راستم تا کجا دانائی بیابم که از وی دوائی بطلبم یا شیدائی
که از وی شفائی جویم تا برسیدم برسته بزازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشه

دکانی یکی پیر و یکی جوان برقدم گفت و گوی ایستاده و زبان هیچ بر گشاده
پیر گفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان مزبله طبیعت ای پی قوم
لوط رفتن و کل سنت را بنجار بدعت سفتن نه سنت دین داران و نه عادت
هشیاران است از روضه نسل و حرث بمزبله روث و فرث فرود آمدن
محض ضلالت و عین جهالت است این انتم من الناعمات الخدود و العاقدات
القدود این انتم من المخدرات و المورّدات الخدود و حور العین این انتم من ذوات
الذوائب و البیض الترائب کجایید شما از پریرویان که آفتاب عاشق و مشتری
روی ایشانست و ثریا ندیم گوش گوشوار ایشان عربیه هیفاء ان
خطرت فغصن مائل حوراء ان نظرت فجفن فاتر فالقد فی الاثواب رمح
ناعم و الطرف فی الاجفان سیف باتر مشتری با خاکپای ایشان عشق بازی
کند و ریشه گوشه معجر ایشان با ماه طنازی شعر همه سیمین بر و زرین
سواران همه مه روی پروین گوشواران زلفهای چو بند دزد دستان
زگوهای مشکین مشکباران نگاه عشرت و بوس و تماشا چو شهد و شکر

باده گواران؛ مشک ذوابهٔ ایشان برنافه ختن بخندد؛ و نسیم جیب
و آستین ایشان برعود و عنبر بخرد؛ از عناب مخضوب ایشان هزار دل
در خضاب خون کشته؛ و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون؛ ابرا
در عشق ایشان بر میان زنار بسته؛ و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته؛ فتنهٔ
هاروت و ماروت یکی از افسانهای ایشانست؛ و حادثه داود و جالوت
یکی از فتنهای ایشان؛ ناقصانی که کاملان در بند ایشانند؛ و ضعیفانی که اقویا
در کمند ایشان **نظم** همه نوشین لبان و تلخ جواب؛ همه بی آهوان آهو
چشم؛ زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل؛ ساعد و ساقشان چو سیم و
چو پشم؛ هر کرا از صحبت چنین حریفان اعراض است؛ بروی جای ملامت
و اعتراض؛ چون بخار این امتحان بمصعد دماغ ترقی کرد؛ طبع از اظهار هنر
شاهد بازی توقی؛ الکثم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات انیمه
گذاشتنی نیست؛ و ازین حرفت دست باز داشتنی نه؛ پس سخن بپایان
رسید؛ و نوبت سخن بجوان کشید؛ برخواست و دیباچه سخن بیاراست؛

[illegible]

وسفلهٔ عبارات به پیوست؛ ترتیب عبارات برداشت؛ و عنان سخن را گرفت
و بگذاشت؛ گفت ای پیر جهان دیده؛ و سخنان شنیده؛ این قدح نیز چنان
صافی نیست؛ و این شربت نیز شافی نه؛ که درین کاس خس بسیار است؛ و درین
کاسه مگس بیشمار **عربیه** دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ عُهُودُ؛ فَاقْصُرْ فَلِلْوَاقِیَاتِ وُجُودُ
اِنِّی اِذَا اَخْبَرْتُهُنَّ بِهِزَّةٍ؛ مَا لَاحَ لِی اِلَّا النَّوَی وَصُدُودُ؛ از نصاب نقصان جز
لاف خسران نتوان زد؛ و از حبایل شیطان جز شمایل بتان مشاهده نتوان
کرد؛ چندین اختراع و نقل در راه ناقصات عقل نباید کرد؛ که این دریا از آفات
و این بیدا از مخافات خالی نیست؛ که گل رخسار و سمن عذار ایشانرا خارها در پی است؛
و شراب وصال ایشانرا خمارها در رگ و پی؛ همه فتنهای عالم سر از گریبان
و چشم فتان ایشان برکشد؛ و همه زخمهای استوار از غمزه خونخوار ایشان بسینه
احرار و دل ابرار رسد؛ اول فتنه که ملک بهشت آدم را در سر آن
شد؛ تدبیر حوا بود؛ که دانه بدید و دام ندید عاقبت؛ وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ در نیافت؛
اول قتیل که در عالم کون و فساد بود؛ هابیل بود؛ که در راه این قال و قیل فرو شد؛

در سخن ... [illegible]

فطوعت له نفسه قتل اخیه ؛ داود نبی علیه السلام که چهل سال در خلوتخانه مناجات بر
او تار حلق دل وجان خلق را صید کرد ؛ بعاقبت درین شست آویخت. تا بان صیت
صوت در دست وپای فوت شد ؛ قصه پیر کنعان خود سر دفتر دیوانست ؛ که اگر
حمایت لولا ان رای برهان ربه بود ؛ از پیراهن عصمت یوسف نه تار ماندی
ونه پود ؛ و از بضاعت عصمت ونصاب عفت نه مایه ماندی ونه سود ؛ اگر فتنه ریشه
معجر ایشان وسودای گوشه چادر ایشان نبودی ؛ موسی کلیم الله ع در عصا وگلیم شبانی
نیاویختی ؛ ومنصب صاحب طوری با خرقه فر دوری نیامیختی ؛ اگر نه هوای عذار
وگوشوار ایشان بودی ؛ ایوب پیغمبر ع پرده صباری برخود ندریدی ؛ ورداء
شکیبائی از فرق توانائی نینداختی ؛ و فریاد بیقراری در نهاد نیفتادی ؛ وندای
انی مسنی الضر در ندادی ؛ کدام حیلت وتلبیس بود بهانه ایشان ابلیس را ساخته
نشد ؛ وکدام بند ودستان که شیطان را بود ای ایشان پرداخته **عربیه**
دع حبهن فان الحب اشراک ؛ وانهن لقلب الصب اتراک ؛ اذا املت ما فیهن
من خلق ؛ فلیس یجمعها حدس وادراک ؛ **شعر** گرچه ناهید وگرچه پروینند ؛ از دم

اهل نفرینند ؛ سبب جنگ وننگ وآزارند ؛ علت خرج ورنگ کاپینند ؛
ناسی وناقص عهود خودند ؛ ناقص عقل وناقص دینند ؛ این انتم من الغلمان
المکحلین والولدان المخلدین کجائید شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش
ایشانست ؛ وسرپوش آفتاب گوشه قصب پوش ایشان ؛ ماه خد ایشان زافلاک
زمین است ؛ وسرو قد ایشان ز چمن پر زین ؛ حسام گیران روز رزم وجام
گیران روز بزم ؛ خد ایشان بگلگونه تزویر آلوده نه ؛ وزلف ایشان بعطر
تکلف فرسوده نه ؛ سواران مرکب رزم ونگاران مجلس بزم کلاه دارانی
که تاجداران غلام ایشانند ؛ وصیادانی که شاهان عالم صید دام ایشان ؛
خط عشقبازی خط بناگوش ایشانست ؛ وصدف در عمانی لعل پرنوش ایشان
شعر لاله شان در بنفشه کرده ضمین ؛ لعلشان در شکر بمانده دفین ؛
دلربایان بروز مجلس وبزم ؛ جان ستانان بگاه کوشش وکین ؛ گشته پر گل
ز شخصشان بستر ؛ شده پر مه ز رویشان بالین ؛ مشکشان گر نشسته بر لاله ؛
سروشان راست رسته اندر زین ؛ هر که از آستانه این ماهرویان بگری

بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت عاجل و غرامت آجل بود و چون
در اول و آخر این مجادله تامل کردم و بدان معقولات و منقولات توسّل
جستم دست در هر دو ملت زدم و توکل کردم خواستم که با آن پیر و جوان
یکزمان همکاسه و همخوان شوم و در گفت و شنود با ایشان همداستان و همزبان
گردم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران و جواب
از بیماران از من بگریختند **رباعی** معلوم من نشد که بر آن پیر و آن جوان
گردون و روزگار چه کردند در جهان با هر دو تن چه کرد فلک عدل یا ستم
مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة السادسة فی آداب السفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت
و در محبت رای بیضا که وقتی از اخوان حضر مشتکی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم
که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بگذارم و بشمرم تا ملامت اخوان بعطف بدل شود
و نفرت یاران بتالف و تلطف باز گردد که طول اقامت موجب سآمت است
و ادمان صحبت علت ندامت **عربیه** وَمَنْ اَرَادَ الاِقَامَةَ فِی الْبُیُوتِ

شَکُوراً افانِینا بِقَلیلِ قُوتٍ یَطُوفُ وَاِنْ تَطَاوَلَتِ اللَّیَالِی حَوَالَیهِ طَوَافَ
الْعَنْکَبُوتِ **شعر** در حضر چون عنا کشیم همی رخت سوی سبا کشیم همی پای ازین منزل
خراب و هوان بزمین هوا کشیم همی و ز جفای هوا زمام مراد کس ندانم
کجا کشیم همی دل ما تنگ شد ز خانه تنگ رخت سوی فضا کشیم همی هر که بر زاد و
بود و بند دل آن کشد او که ما کشیم همی ما کاو بیچ عدت و مدت ز رفتن دارای
کردم و اعتماد بر مرکب پای و قدم راز مین سای ازین ارادت بر براق ا
شتیاق نهادم و قدم مجاهدت در راه عراق طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت
عجول چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم در عواقب و نوائب سفر نگاه کردم گفتم راه را
از یاری و دار را از جاری چاره نبود الدَّلِیلُ ثُمَّ السَّبِیلُ که شرط اهم و رکن اتم
در سپردن طریق بدست کردن رفیق است که مفرد دویدن سنت هلال و تنها
رفتن رسم خیال است **رباعی** سفر چو جوئی همچون نجوم یاران جو وحید و مفرد و
تنها هلال وار مرو نخست یار بدست آر و پس برون نه پا یگانه پوی مباش و
خیال وار مرو درین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم

بگشادم پری دیدم خوش نوا و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته؛ ابنان و عصا در چمن
و مراقب زاد و راحله خویش؛ پوشیده دری میسفت و با خود نغمی میگفت و در ازای
آن سروی سرافراشته در چمن کاشته باد صبا بر وی میوزید؛ و از جنبش نسیم میلرزید؛
و پر در وی میخندید؛ گوش داشتم تا آن پر سیاه چه میگوید؛ و از آن ترنم و تبسم چه میجوید
این نظم در زبان داشت؛ و این ابیات در دهان؛ از جگر کباب با چشم پر آب میگفت؛
عربیه یا سابق القدم کم فارقت مرتحلا؛ قد اتعبتک میالا و میاسا؛ کم قد هجرت
و نار القلب موقدة؛ ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا؛ و عطلتنی خطوب الدهر مغترفا
و بت لا ذنبا فیه و لا راسا؛ و ردنی حادث الدنیا و زیقنی؛ و اضبح العشق
ضرافا و نخاسا؛ بل تحت ظلک لی نوم و مستند؛ ام کنت آثرت حسادا و حراسا
کیف السبیل الی کین و کاس طلا؛ فلست اصبر لا کیسا و لا کاسا؛ پس نظم تازی
بگذاشت؛ و نوای دری برداشت؛ و این ابیات بر زبان راند؛ و این ترجمه در دبستان
نظم زهی عالی درختی که بلندی؛ سر گردون گردان پایه تو؛ بسی خورشید
ماه و ابر بوده؛ بباغ اندر رقیب و دایه تو؛ بنازد در بهشت عدن شاید؛ اگر طوبی

بود در سایه تو؛ چون این چیها بپرداخت؛ و این نواها بساخت؛ عصا در مشت
گرفت؛ و رخت بر پشت؛ خواست که قدم بردارد؛ و مرا فرو گذارد؛ آواز دادم
و گفتم ای اسیر و ای اسیر ضعیفکم؛ بدین گرمی مناز که در قافله تو ضعیفانند؛ و بدین حد مشتاب که
در عقب خدمت تو نحیفانند؛ از براق همت بر مرکب مجاهدت نشین؛ تا سست پایان
کاروان از گرد موکب تو باز نمانند؛ پس پر بار بگریست و گفت ای جوان نادان
نجنب که با سایه درخت و آب. سکون و خواب خوش آید؛ مشغله بار خود بر دامن
من مبند؛ که هر دو از سیر بیفتیم؛ انت فی حال و انا فی حال؛ تو در منزل اولی و من
در مرحله آخری؛ تو هنوز رفتن بی پای و فرود آمدن بجای نیاموخته؛ در هر فرسنگ
هزار خرسنگ نهاده است؛ و در هر منزل هزار مشکل افتاده؛ رفیقی همدم بدست
آر تا از قدم نیفتی؛ فان راس اللعب الشریف عرفان الحریف. تو در طلب مراد
آراسته؛ و من از سر مراد برخاسته؛ تو مقصود میطلبی و من از مقصود میگریزم؛ ترا
بادیه در پیش است؛ و مرا کعبه در پس؛ خاک را حریفی باد نباید؛ که ساعتیش بردارد؛ و لیکن
زودش فرو گذارد؛ در دم اول پا میزد؛ و در دم دوم فرو ریزد؛ که این

کثافت است و آن همه لطافت؛ اینهمه درنگ و سکونست و آنهمه حرکت کو
تاکنون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی برندارم؛ اگر همه سفر
درستی است علم و فرهنگی است که در عالم علم بخل و شح نیست؛ و ابناء فضل و هنر
بی ترشح نی؛ و اهدنا فی سلوک هذا البساط و اهدنا سواء الصراط، پر گفت ایجوان منع
ورد تا بدین سرحد پیش در نکشد؛ قدم در نه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات
البحار و البوادی، بدان ایجوان که عالم سفر عالم عنا و بلا و تجربه و امتحان است؛
و بوته ریاضت و ابتلا و هوان؛ اخلاق مردمان در میزان سفر برسنجند؛ و از معیار
سفر باز نمایند؛ که السفر معیار الاخلاق؛ عیار جوهر آدمی در بوته ریاضت سفر پدید آید؛
و آنکه سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که السفر قطعة من السقر معنی این حدیث
آنست که تا آتش سفر نبود زر خالص از شبه ناقص جدا نگردد؛ و الا سفر چه حرکت خود
که موجب نجات و سبب درجاتست، قطعة من النار نتوان خواند؛ پس معلوم شد که
آتش آتشی است در تمیز میان زر و شبه، هر سر که پای از سفر در پای کرد و دیدار
علما را اختیار قدم بر فرق استقامت زد و خاک بر چهره سلامت انداخت ازینجاست

که عزیزتر مهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافر است؛ و سنت این طایفه آنست
که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ باشد که پای افزار سفر بگشاید؛ و سفر را بحضر
بدل کند؛ از اینجاست که بار تکلیف در حق او بحد تخفیف باز می آید؛ که صلوة
المسافر رکعتان؛ بدان ایجوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات که بیافریدند؛
در مقر آفریدند الا آدمی را که در ممر آفریدند؛ کن فی الدنیا کانک غریب او عابر
سبیل؛ و جای دیگر میفرماید؛ که الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها؛ دنیا پل رهگذر
برای سفر قیامت است؛ نه مقر اهل اقامت و ادامت؛ خطاب سیروا و اخرجوا
در قرآن و اخبار فراوان آمده است؛ اما نص اقیموا و لا تبرحوا هنوز
مرسل و منزل نشده است؛ باد سایر و متحرک روزی هزار بار بجیب و
آستین مقصود برسد؛ و با زلف و جعد معشوق بازی و طنازی کند؛ و خاک صبور
و وقور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد؛ تا روزی قدم مقصود
بروی سپرد؛ یا کام معشوقی بروی گذر داد؛ که آغاز عشق مسافر است؛ و این عاشق مقیم
شعر: بشکل باد صبا در جهان مسافر باش؛ بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو؛

چو خاک ساکن و تنبل مخسب در پستی؛ بریده پای نه خاک راندیم مشو؛ کلیم وار قدم
بر فراز طور کار ره؛ زعجز معتکف سایهٔ کلیم مشو؛ اما ای جوان زنهار تا نخست
دست در دامن همراهی نزنی؛ پای در عرصه گاه سفر منه؛ که اَلْوَاحِدُ شَیْطَانٌ
یعنی که یکقالب تنها بحکم شهوانی صفت شیطانی دارد؛ پس قالب مفرد بعینه
شیطان مجرد بود؛ اما رفیقی و هم طریقی را آداب و شرایط است؛ بیرون
از آنکه هر دو هم مناهل و هم منازل باشند؛ و مطرح رخت در سایهٔ یکدرخت
افکنند؛ حقایق این علم دقیق؛ در مخالطهٔ آداب طریق؛ از ابوبکر صدیق باید آموخت؛
که در صحبت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم چون بعزم رفیقی موافقت غار کرد؛
پاشنهٔ عزیز در دهان مار؛ بخار زهرناب؛ از پای جگرکباب. ترقی میکرد؛ در چنین
رنج این توتی بزبان حال انتقال میگفت عربیه فَلَسْتُ آخِرَ مَوْقُوفٍ عَلَى دِمَنٍ
وَلَسْتُ أَوَّلَ مَعْلُولٍ عَلَى طَلَلٍ بیت پا زهر هم او خورد که نوش او خورد است؛ آنکه هیچ
می وصال دوش او خورد است؛ هر کرا سر بهمه جان در کنار باید؛ او درد دندان
مار شاید؛ با چندین رفق و مدارا و حلم و محابا و مواسا؛ آن سرور صلی الله علیه و آله

و سلم میفرمود؛ که لَوْ کُنْتُ مُتَّخِذًا خَلِیلًا لَاتَّخَذْتُ أَبَا بَکْرٍ خَلِیلًا. اگر در مضیق سفرهای آفاق
هیچ رفیق نگنجیدی بجای آن صدیق بودی؛ پای لنگ ما را سفرهای شاق و راههای
مخوف عراق در پیش است؛ که اسب هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند؛ و جز هیچ
صدیق درین مضیق بار نکشد؛ هر سفری که گام اول و من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
بود؛ کس را با وی مرافقت و موافقت کجا بود؛ در چنان سفر بردن یاران سست
ساق تکلیف ما لا یطاق و از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش
نیاید؛ الرَّفِیقُ الْأَعْلَى حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام خواست که با خضر علیه السلام
رفیقی کند؛ در سه گام سه دام در پایش آویخت؛ تا در چهارم قدم دامن صحبت بدست
افشاند؛ و آیهٔ هٰذَا فِرَاقُ بَیْنِی وَبَیْنِکَ بر بابست خواند؛ صوفی که از خانقاه بدعوت
سرود و سماع رود؛ او از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد؛ هر کرا گوید با او رفیقی
کند؛ اما در بادیهٔ تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد؛ تا معلوم گردد که تا
با تو حریفی و سایه با تو ندیمی کند؛ اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ؛ اگر مقصود طلبی تنها
و مفرد و وحید و مجرد رو؛ که نباید این بار هم در آن آویزد؛ و این دوست هم در آن

پوست خیزد که الشّر کَ فی الاغیان عیب اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن وپا
بردن سدّ راه استراحت وفتح باب احتیاجست رباعی گرجوئی از
ولایت انصاف دوست جوی ور گیری از محلهٔ اخلاص یار گیر یاران زگزند
ماربسی سهمگین ترند فرمان من بکن مَبَل یار مار گیر چون در اثنای این اقدام
این شرایع واحکام بر من خواند و بر منزل آسودن در حلهٔ غنودن رسیدم
پرکشت مطیّهٔ نفس را آسایشی باید داد و مشغلهٔ سفر ارکردن و سر باید نهاد که
منزل درازاست و راه پر نشیب و فراز مقصد پر کشنده و زمانه جافی و خصم کشنده
چون بحکم اشاره پر قاعدهٔ تدبیر مُمهّد گشت عنان قدم بکشیدیم و طناب بگسستیم
خوردنی بخوردیم و کفشی بکفتیم و هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم رفیقرا
آواز دادم گام برداشته بود و منزل من بگذاشته ندانم که بآسمان شتافت یا بر
و بصدا رفت یا بصور رباعی معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد
و زگردش زمان بکدا این زمین فتاد بر روی جهان ظالم غدار ظلم کرد یا آخر
مساعد میمونش داد داد المقامة السّابعة فی وصف الرّبیع

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که وقتی از
اوقات با جمع آزادگان در بلاد آذربایگان میگشتم و بر صحرای پر چمن و خضرای پر
دمن میگذشتم عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساطین پر نقش آذری
بود و فرش زمین پر رومی و ششتری و بر جهان چمن پر زهره و مشتری صفت
بستان زخوشی چو روی دلداران بود رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود
با خود گفتم اَکَذَبَتِ الزَّنادِقَة وَما هُم بِصادِقَة آنکه گفتند این صنایع و بدایع زادهٔ
طبایع است و این نقشهای چالاک از نتایج آب و خاک ابداً خدای که سنگ جبال جان
را رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر در این ترهات
و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر او هرکه حوالهٔ این ابداع و اختراع
بهیولی و علت اولی کرده مقصر و خاسر بود بلکه جملهٔ این ابداع و انشا و اظهار و فنا
تعلق بکون اشیا و خالق ما شاء دارد که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین
آشنا زدیوانه و در یک جوهر استعداد خل و خمر و در یک شاخ اجتماع خار و تمر بی ارادت
زید و عمرو دلیل است بر وجود اله الخلق والامر تبارک الله رب العالمین چون

کامی چند برداشتم؛ و قدر سیلی بگذاشتم؛ بنائی دیدم مرتفع و خلقی مجتمع، پیری بر بالای منبر
و طیلسانی بر سر، و دراعه در بر، روئی چون خورشید، و موئی سپید، لهجه شیرین و خوش
و زبان چون زبانه آتش، چون شیر غران، و همچون شمشیر بران، در مواعظ میسفت؛
و درین آیه سخن میگفت؛ که فانظروا الی آثار رحمة الله الی آخره؛ خلق گاه بوعد میخندانید؛
و گاه بوعید میگریانید؛ گاه چون شمع بمیان جمع آب دیده می‌ریخت و آتش سینه جمع میکرد؛
و گاه چون برق خنده و گریه درهم می‌آمیخت؛ و میگفت ای مسلمانان نظاره‌گه
زمین و آسمان، و اعتبار باختلاف مکان و زمان واجبست؛ اولم ینظروا اما
از مختصران بی‌بصر نظاره این دقایق، و اعتبار بدین حقایق نیاید؛ و الا این عجایب
مجوز نیست؛ و این غرایب مستور نه، عجبیه سیدرک الکوکب الدری بالنظر؛ و عزة
الشمس لا تخفی علی البصر؛ نه صورت آفتاب فلک‌آرای محجوبست؛ اما دیده بینندگان
معیوب است؛ اگر غرایب آسمانی مضمر است؛ عجایب زمینی مظهر است؛ و اگر
حمل و ثور گردون دور و تاریکست؛ گل و نور هامون پیدا و نزدیکست؛
و اگر میزان و سنبله چرخ بعید النورند؛ ضمیران و سنبل چمن قریب النور؛

ربح الموحدون و خسر الملحدون، آنکه این نبات موات را نشر داند کرد عظام
رفات را حشر تواند؛ آنکه از گل سیاه گل و گیاه دماند احیاء این اجسام و اجرام
تواند؛ قل یحییها الذی انشاها اول مرة؛ خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید این اجزا
متفرق را ترکیبی نخواهد بود؛ و این اعضاء ممزق را ترقی نه؛ ان الله یحیی الارض
بعد موتها و ینشر العظام بعد فوتها؛ هر آینه این مظلمه را استماعی خواهد بود؛ و
این تفرقه را اجتماعی؛ هر صاعی را صاعی؛ و هر متاعی را متاعی؛ و هر قفیزی را قفیز؛
و ما ذلک علی الله بعزیز؛ غلام آنم که چشم عبرت‌گیر و دل پندپذیر دارد؛ که گوش
هوش بمن دارد؛ و عقل را ساعی بکار دارد؛ که این نقش از سنگ که آفرید؛ و این بساط
صد رنگ که گسترید؛ خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت؛ و عقدهای اثمار
از گوشهای اشجار که آویخت؛ عارض گل را که آب داد؛ و زلف بنفشه را که تاب
در بنفشه و سوسن تیرگی و روشنائی که نهاد؛ و دل بلبل را با عشق گل آشنائی
که داد؛ صحن چمن که نعت دمن داشت از عدن عدن خوشتر است؛ و خاک
سیاه هفت اقلیم از بهشت جنات نعیم دلکش‌تر شعر هوا اکنون نهد

نهد بر گلبن از زر نگار افسرها ؛ صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها ؛ سحاب
اکنون بیالاید کف گلبن بحناها ؛ نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها ؛
بسان دیدهٔ وامق بگرید ابر بر گلها ؛ بشکل عارض عذرا بخندد می بساغرها ؛
گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها ؛ بنفشه در چمن گوئی که هست از
مشک چنبرها ؛ ز بس غواصی باران نیسانی بخاک اندر ؛ زمین مانند دریا شد بس در
دُرها و گوهرها ؛ سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها ؛ خطیب العندلیب اکنون نهد
در باغ منبرها ؛ چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها ؛ چو فراشان کشد گردون
براغ اندر صنوبرها ؛ کنون حال دگر دارد بخور عشق در دلها ؛ کنون فصل
دگر دارد بخار باده در سرها ؛ ز خاصیات این فصل و ز تأثیرات این نوبت ؛
بجنبد مهر در رگها بخار و عشق در کرها ؛ ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان ؛
کند از غنچه پیکانها کشد از خنجرها ؛ غلام آنم که چون درین بساط هامون و بسیط
بوقلمون نظاره کنند بداند که این کسوت شریف که طراز اعزاز صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ
أَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً دارد هیچ دست تصرف غالیه تکلف بروی نکشیده است ؛

و وهم و فهم هیچ صاحب صنعت و استاد بترتیب و نهاد او نرسیده رباعی
دوران گل و لاله و ایام بهار است ؛ عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است ؛
نرگس بچمن در چمنی سبز لباس است ؛ سوسن بصف اندر پسر سیم عذار است ؛
گل لعل عذار عونتی در بر که من جمالی دارم ؛ و سرو بلند قد را نخوتی در سر که من
کمالی ؛ شکوفه سپید قبا در مهد صبی پیر شده ؛ و در عهد جوانی به پیری اسیر بیت
پیریش اثر کرده و در مهد هنوز ؛ در عهده پیری و جوان عهد هنوز ؛ بنفشه خطیب
جامه سبز پوشیده ؛ و عمامه نیلوفری بر سر نهاده ؛ چون متفکران سر بر زانو
نشسته ؛ و چون معیوبان سر در گریبان کشیده بیت چون چنبر عنبرین بنفشه
در هم ؛ کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم ؛ نرگس چون اسخیا زر بر دو دست
نهاده ؛ سوسن چون اولیا بر یک پای ایستاده ؛ آزادستی بخشنده ؛ و این را
پا ای کشنده بیت چون نرگس اگر زرت نباشد در کف ؛ بر پای بایست
همچو سوسن در صف ؛ چنار باید وقت مجارات ؛ بزبان مبارات میگوید ؛
منازو سر مفراز که سر تو تا بقدم ما پیش نرسد ؛ و شاخ تو تا بشکم ما پیش نکشد ؛

که تو همه زبانی و من همه بیانم تو خنجر کشیده داری و ما پنجه گشاده **بیت** خواهی
که شوی بسر فلک سای چو من خنجر بنه و دو دست بگشای چو من سوسن آزاد
با بلبل استاد میگوید که ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب **بیت** سی روز
بیوئی و فراموش کنی یکماه نواگوئی و خاموش کنی چون من باش که جز بر
یکقدم نرویم و باده زبان یکسخن نگوییم که سر عشق نفسی است نه گفتنی و بساط هم
پیمودنیست نه نمودنی **بیت** از گفتن سر تو دهان بربستم هرچند که ده زبان
چو سوسن هستم بنفشه مطرا با لاله رعنا بناز زار میگوید که تو دل این کار نداری و
تن این بار نه آری بباد از پای در آئی و بآسیبی از جای برآئی رنگی داری
ولیکن سنگی نداری آبی داری ولیک تابی نداری عاشق تابدار باید نه آبدار
مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمام گاهی
چون معشوقان رخ افروخته و گاهی چون عاشقان دلسوخته **بیت** سرتا سر جوی
رنگی و نگار دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار نماینده لیکن
ناپاینده لطیف ذاتی اما بی ثباتی **بیت** چون سبزه کوه نارسیده بدری

چون دولت تیر نانشسته بروی چون من باش که شربت دی چشیدم و زهر
دی کشیدم با خستگی و شکستگی از دل بستگی ذره کم نکردم هنوز از آتش عشق رخ
پر دود دارم و در ماتم فراق جامه کبود **رباعی** هر سو که نگه کنم توئی پندارم
در دیده نه جز نقش خیالت دارم یک باطن پر ز اشتیاقت دارم پیراهن ماتم
فراقت دارم گل دو رنگ چون عاشق منافق دلتنگ یکسوی لعل و یکسوی زر
باطن دگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ مینماید و بس بزرمی اندیدا اگر از روی وفای
معشوقان چون رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض
لعل معشوقان پیش دارد شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی با معشوقی بر
آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال **بیت** چون لاله
دست زبو آمده یا چون گل دو رنگ دو رو آمده و سمن سپید چون
عاشقان بزرگ امید ملوک وار عشق میبازد و سیم سپید در خاک سیاه می
اندازد و بزبان حال با مفالیس باغ و مداریس راغ میگوید که مدعیان
یمنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این نسیم

دست و دامن پر سیم **بیت** چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک : تا چند
سمن سیم در انداز بخاک : گل زرد از دل پردرد جواب میگوید : که این چه باد
پیمائیست : و این چه شوخی و رعنائی : این چه افسون لاف و افسانه گزافست :
درین رشته بسیم و بشیز هیچ چیز نه دهند : ما چون دستهای زر برین بساط انداختیم :
این نوا پس شناختیم : و بجای هر درمی دیناری دادیم : و زبان بدین لاف و
گزاف نگشادیم **بیت** دل با شادی نسیم کی کرد جفت : با سیمبران سخن
بزر باید گفت : گل سرخ چون گوهر درخشان و از کان بدخشان سر برون
کرده که آتش در نفت زنید که دولت دولت ماست : و نوبت باغ نهفت
زنید که نوبت نوبت ما : بستان بی روی ما اغبراست : و چمن بی بوی ما ابتر
بیت آنجا که جمال ما جهان آراید : خورشید فلک روی بکس ننماید : و نیلوفر
سبز جامه کلی عمامه سر از آب برآورده : که ای نازکان خاکی : این چه بی باکیست
عاشقی نه پیشه شماست : و بیدلی نه اندیشه شما : شما را که قدم در آب نیست
از غرق چه خبر : و شما را که فرق در آفتاب نی از حرق چه اثر : ما باری تا دل

بر مهر آفتاب افکندیم و سپر بر سر آب **بیت** در عشق لب لعل تو ای در خوشاب :
چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب : بیرون ازین عجایب و ورای این غرایب :
صد هزار ترجیح و تفضیل است : و این سخن را هزار شرح و تفصیل : که اینهمه
در مشکلات وحدانیت حق مستدلان و معللانند : و در انجمن بندگی سبحان
و مهللان **عربیه** فحکمته ما لها مدرک : و قدرته ما لها غایه : اذا رمت
نصا علی کونه : ففی کل شیء له آیة **شعر** گر بهی در کوی وحدت آشنائی بایدت :
ور بهی در معرفت روشنی و رائی بایدت : ساکن جنبنده عالم گواهی میدهند :
گر بهی بر هستی صانع گواهی بایدت : از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز : گر
بهی در چشم عبرت توتیائی بایدت : پس گفتا ای دوستان زبانی و ای یاران
زندانی . بدانید که این رنگها همه مشوبست : و این نقشها همه معیوب : که کاس غرور
دنیا را اندک صفاست : و این نسیم و نزار از باد خزان در قفا : باش تا سحاب
در و کافور فرو بیزد : و این گلهای صدرنگ پرنگار از شاخهای اشجار فرو ریزد :
و این جلود و عظام را تمزیقی پدید آید : و این اجزاء مجتمع را تفریقی روی نماید : تا لعل

رویان با غرامی رخساره برخاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی درخاک
خواری افتاده و درختان بساتین از رخت و تخت و تاج و دواج مینوا گشته
و عندلیب هزار نوا بینوا غنا سور و سرور بکا ماتم و غم بدل گشته و بزبان
حال انتقال میگوید که اُنظُروا یا اَهلَ الاَنظارِ وَاعتَبِروا یا اُولِی الاَبصارِ
عربیه اَینَ الکِرامُ المَواضی کُنتُ تَبنَهُم مَن لَنا اَینَ مَشویهُم وَاَینَ هُم قالوا قَضَوا
نَحبَهُم خَلّا وَقاطِبَةً لَمّا قَضَی الدَّهرُ بِالآجالِ وَمِنهُم چون ارتحال و ارتحال شیخ
بدین جای رسید و وصافی بهار تمام شد و نفیر خلق عام پر برپای خواست
و سفره سفر را زادی بخواست کفت خدایش بیامرزاد که بی آنکه در طاعت
رعونتی کند در اسباب استطاعت این غریب را معونتی هر یک آنچه داشت
درمیان افکند و پر جمله را در انبان چون خود را با دستگاه کرد و روی عزیمت
براه آورد وَبَعدَ ما تَفَرَّقنا غَرَّبَ الشَّیخُ وَشَرَّقنا **رباعی** معلوم من نشد
که زمانه کجاش برد در بزم روزکار کجا خورد صاف و درد دست اجل
در انکدامین طرف فکند پای اجل در انکدامین زمین سپرد **المقامة**

الثامنة فی مصطلحات الشعرا ، حکایت کرد مرا دوستی که از راه
صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد
براعت و تمادی دور خلاعت که شیطان صبا متمرد بود و سلطان هوا
منتشر خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی **عربیه**
فَتَعَلَّقتُ بِضَوافِرِ اللَّیلِ وَتَمَسَّکتُ بِجَوافِرِ الخَیلِ پس بحسب مراد اختیار سفر
بکردم و کاس کربت از دست ساقی غربت بخوردم تا آنزمان که پای از
تک و پوی بماند و طبع از جستجوی و زبان از گفتگوی ~~ایر~~ آمد و آب غربت
آتش شهوت را بنشاند و باد فتور گرد غرور را بفشاند **بیت** احداث چرخ
از رنگ و از بوی سیر کرد از نعت موی و زصفت روی سیر کرد دانستم
که نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام و طوافی اماکن و صرافی
مساکن را اصلی و نصابی نیست و نقله را که صورت مثله است فضل انقطاعی نه
عربیه فَاَلقَیتُ عَصا التَّسیارِ وَقُلتُ الرُّجوعُ اِلَی الَّتی خَیرٌ روی از موقف
و مشعر الحرام بمسقط الراس و مثبت الاقدام نهادم بحکم آنکه از افواه رجال

شوار داقوال و موارد احوال شنیده بودم و از اخبار رجال محاسن افعال
دیده و از چمن روزگار گل اختیار چیده و در حلمای عرب دقایق فصاحت
آموخته و در کلبهای عجم آتش ملاحت افروخته و حقایق مروت و فتوت اقتباس کرده
زبان گزاف گوی دعوی اَنَا خَیر میکرد و نفس لافجوی دم اَنَا وَلا غَیری میزد
نخوتی در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن پنداری در سر که من صاحب
ادبم و کامل صناعت عجم و عرب مرا در هر کلام مقالیست و در هر سخن مجالی
رباعی   از فضل هزار گونه باد اندر سر ، سودای هزار کیقباد اندر سر
یکقطره ز بحر علم شاگردی تو ، صد کبر فزون ز اوستاد اندر سر ، بوسیلهٔ
این مخایل و وسایل این حبایل بهر جای از سرمایه خود توانگری مینمودم و
از مایه خود بیمایه می نمودم خود را بزبان خود جلوه میکردم و میستودم
چون عروس رعناوف جلوه خویش بدست گرفته و چون شاهد شید ادراج
نوای خویش پیش نهاده از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از رصد
خود دری در کنار همکنان مینهادم تا وقتی از طی و نشر اوراق آن سفر

و مد و جذر آن بحار پرخطر از دی و بهمن بنوروز و بهار رسیدم و زمام
ناقه طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم چون خیابانهای آن بلاد و خطایای آن
سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم در تعجب ترتیب
در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیت
قدرت در خلقت ملکوت سموات و ارض بخواندم و دانستم که در عرصه عالم
مکان آسایش بسیار است و آرایش و نمایش بیشمار بند پای اقرار کربت بگشادم
و عصای انبان غربت بنهادم   عربیه   فَقُلْتُ لِقَلْبِی وَالرِّفَاقُ اَفَاضُوا
تَسَلَّ فَمَا بَعْدَ الجِنَانِ رِیَاضُ ، بودن را در آن دیار عزم کردم و رای
اقامت جزم و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بطریق آن ریاحین
در آن ریاض بگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن سماط مینوشتم تا روزی
بمساعدت سعود و مساحت جدود برسیدم بالائی دیدم بلند و بر فراز
وی تنی چند از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشمشان
بر من افتاد و در آن سعادت بر من بگشاد گفتی که از کمال ظرف هریک بابا،

طرف مرا میخواند و بنور معرفت ایتلاف اصلی بریک نسب و اصل من
میراند و وصل من بر فصل راج میداد طایر روح خواست که شریک آن
فتوح شود و با آن جمع در تابش آن شمع هم صبوح گردد عنان قالب در طلب
وکشش آمد و زمام قلب در طرب و جنبش عربیه فَحَرَّکَنِی النَّشَاطُ وَنَامَ قَلْبِی
وَاِنَّ الْقَلْبَ تَتْبَعُهُ النُّفُوسُ چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع انجمن
دیدم سنت اسلام بجای آوردم و بر آن قوم سلام کردم هریک مرا در جواب
بشاشتی نمودند و در پاسخ بشاشتی افزودند از چپ و راست نداء اَهْلًا
وَسَهْلًا و آوای حَبَّذَا و مَرْحَبًا بخواست عالم در نضرت بهار بود و زمین در
خضرت از ازهار گلبن در رنگ و بوی بود و خطیب عندلیب در گلبانگی
صراحی صباح در برایشان بود و اثر راح برواح در سر ایشان آتش کرم
آب گرم در هم آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته مفرح اتحاد همه را
یکمزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یکعلاج همه بهم پیوسته و در هم بسته نقش
یکانکی بصورت یکانکی بدل شده رباعی افروخته هر طرف از گل چراغها

چون روی دلبران شده از لاله باغها امراض حرص و مایه سودا و داء
عجب بیرون کشیده باده لعل از دماغها همه جمال یکدیگر میدیدند و معانی
یکدیگر میشنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته و بر بساط انبساط نشسته نه چون
شیر و پلنگ و خروس در عربده و جنگ سالوس و نه چون تذرو و طاوس
در بند ننگ و ناموس چون آسایش و آرایش روی داد و گل آن صحبت
بوی داد صدر آن مجلس چرخ پیکر و دور آن شربت روح پرور در آن جمع دایره
کردار چون دایره پرکار صدر رجال و صف نعال برابر بود و در آن حرم
محترم چون بطحا و زمزم محظوظ و منحوس و رئیس و مرئوس هم کاس فرح
و مادم و قدح ترح و مادم گشت عربیه فَصَاحَتُهُمْ تَفُوقُ عَلَی الْجَرِیرِ
وَاَیْدِیهِمْ تَجُودُ عَلَی الْاَیَادِی اِذَا نَادَیْتَ اَکْرَمَهُمْ سَجَایَا یُجِیبُکَ کُلُّ مَنْ
سَمِعَ الْمُنَادِی فَبَاذَا اَوْقَدْ بَعْدَ الِ مُحَرِّقٍ ترکوا منازلهم و بعد ابادی
از قصه وحث در آنجا تا بایزید
مضی بخورنق و السدیر و بارق و العکب ذی الشرفات و من سداد
حرت الریاح علی مکان دیارهم فکانهم کانوا علی المیعاد نزلوا بالقره سیل

علیهم ماء الفرات یجیٔ من ؛ چون نفس در میدان سماع مرکب جان را
تاختن گرفت ؛ و از یاقوت روان قوت روان ساختن ؛ لشکر شراب
قصد تاراج تاج دواج عقل کرد ؛ و خیل بخار خمر از کوس بر کوس نقل ؛
نقل مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود ؛ و نقل مائده روایت اشعار و حکایت
احرار ؛ در هر چمنی تماشا کرده میشد ؛ و از هر فنی انشا و انشادی میرفت ؛
نلتقط من کل روض . و نغترف من کل حوض . تا برسیدیم بوصف انواع ریاحین
و نعت انوار بساتین . و دررها که در وصف آن سفته اند ؛ و غررها که در نعت
آن گفته ؛ ما هنوز در شکر آن مقالت بودیم ؛ و سکر آن حالت ؛ که صدای کلامی
بهوش ما رسید ؛ و ندای سلامی بگوش ما ؛ چون جاسوس سمع بشنید ؛ صاحب
ولایت چشم محسوس بدید ؛ پیری در زی و زینت غربت . و هیأت کربت
و متحلی بحلیه ذلت . و متحیر در تیه قلت . خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار
او خلقانی . و زاد و راحله او عصا و انبانی . بزبان تضرع . و بیان تخشع
گفت ؛ که ای بحور مروت ؛ و ای بدور فتوت ؛ هل فی نوالکم دعة . و هل

فی ظلالکم سعة ؛ درین سایه ساعتی توان غنود ؛ و درین پایه لحظه توان بود ؛
که مطیه روح بعصائی گران نشود ؛ و سفینه نوح بابنائی تفاوت نگیرد ؛ چون
گفت پیر بسمع جمع رسید ؛ و هر یک این مقال بشنید ؛ از بان هر یک باجابت
استقبال کرد ؛ و پیر را اکرام و اجلال ؛ هر یک باشارتی بشارتی داد ؛
و بکنایتی عنایتی نمود ؛ و گفت در ای میای که بساط بگر نگست ؛ و باده
یکرنگ رباعی در کوی خرابات و سرای اوباش ؛ منعی نبود
در ای و بنشین و بباش ؛ سری باید که حضرتش را شاید ؛ خواه مفسد
خواه مصلح و خواهی قلاش ؛ پیر در زاویه نزول کرد ؛ و خود را بجود مشغول
باستراق سمع گفت جمع می شنید ؛ و بدیده دزدیده در هر یک مینگریست ؛
و حله حیله می تنید ؛ و خرده بخوردی میچید ؛ در آن میان یکی از آن یاران
یا یکی از همکاران مجاراتی میکرد ؛ در صفت بهار و نعت ازهار مباراتی ؛
تا یکی از منتظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع که اهل آن صناعت و صاحب
آن بضاعت بود ؛ فرمود که درین معنی گفته دانائی و سفته بی نوائی یاد دارم ؛

وهم اکنون یاد آرم **نظم** چیست آن آسمان پرز نجوم ؛ وانجم او بشکل
دیگرگون ؛ لذت عیش در سرش موقوف ؛ دیده عقل بر رخش مفتون ؛ سرخ
زرد و سیاه و سبز و بنفش ؛ پتلم نقش او چو بوقلمون ؛ ماه و مهرش ازان کردون
پش ؛ وانجم او ازان چرخ افزون ؛ پس ازان پایه بقوت سرمایه تبجیل
معضلات و تماثیل مشکلات آمد ؛ وجنس دیگر القا کردند ؛ و بسمع انصاف اصغا
افتاد ؛ و آن تعبیه بی تسمیه درمیان آمد **شعر** چیست آن خوب لعبت ساده
نور رخسار دلبران داده ؛ پیش از وقت خویش آمده پیش ؛ بدو روز و دو شب
فزون زاده ؛ راست برگونه پیاله لعل ؛ مانده در قعرش اندکی باده ؛ بدیع نقطه
ازان جمع نوای تحسین و آفرین برخواست ؛ و هریک پا ترا باز خواست تا آن
ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای گرفت ؛ ناگاه ازان زاویه پرسنده ای
زبان معنوی بگشاد ؛ و آغاز سخن برداشت ؛ و گفت ای بحور حیرت ؛ و بدور دست
این شربت از کدام رود است ؛ و این قص برکدام سرود ؛ خمار بی مل
و خار بی گل که دیده است ؛ و نوحه بیغم و خروش بیماتم که شنیده است ؛ صبح صادق

از

ازشب غاسق پدیداست ؛ و این قفل را هزار کلید ؛ بالای این نظم بدیع شکرفی نیست ؛ و
نشیب این سخن بدین ژرفی نه **عربیه** اِنَّ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضِلاتِ الْمُشْکِلاتِ ؛ وَ
السّایِراتِ الدّایِراتِ وَالْمُنْغَلِ الْمُقْفَلِ ؛ نظم را طبقاتست ؛ و شعر را درجات ؛
بعضی معلم است ؛ و بعضی مبهم ؛ بعضی مقفل نوعی است که آنرا ذو الشرفین خوانند ؛
جنسی که آنرا ذو الطرفین گویند ؛ شعریست که آنرا متشابه الاجزا و متناسب
الاعضا خوانند ؛ در تحت هریک کانی است ؛ و پایان هریک را مکانی ؛ جولان
هریکی را میدانی ؛ و معرفت هریکی را معیاری و میزانی ؛ نه هرکه سخن داند گفتن
در تواند سفت ؛ نه هر گلی رنگین است ؛ و نه هر تی انگبین ؛ بیشتر ازین ابکار آنست
که در خدر افکار نهانست ؛ و در پرده سینه نهفته است ؛ و نادانسته و ناخوانده
و ناگفته ؛ اگر شما را ازین مرصع تاجی باید ؛ و ازین تعبیر ملمع دواجی ؛ فَاَنَا خَطِیبُ
الْخُطَباءِ ؛ و صاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعاءِ ؛ در عالم علم بخل و شح نیست ؛ و انا فضل چقطر
و ترشح نه ؛ اگر خواهید پیراهن بکارت این مخدرات بستانم ؛ و برهنه شان با شما
بنوازانم ؛ و گره محکم هریک بگشایم ؛ و این شموس و بدور را بشما نمایم ؛ چون پرتو

[illegible]

آن صور برخواند، و آن غرر درر برافشاند، هریک در مقام تحیر باند، در ترفع آن درجات
هریک از بضاعت مزجات خود خجل ماند، و از دهشت انفعالات و شدت انخجالات
وجل گشت جمله بسؤال نوال پیش آمدند، و بشاهراه دخل و خطاب برآمدند، و دست
نیاز دراز کردند، و گفتند انعام ناتمام عادت کرام نیست، و این سخن را بمورد
اکرام نه، و نثار این شکر را شکر واجب، فَابْسِطْ لَنا هذا البِساطَ، وَاهْدِنا اِلی
سَواءِ الصِّراطِ، پیر گفت بشرط الغَوْثُ فی هذا البُؤْسِ، وَالعَوْنِ عَلَی المَطْعُومِ وَ
المَلْبُوسِ، اَغْنُوا عَیْنَ اللهِ عَلَیْکُمْ، وَاَحْسِنُوا کَما اَحْسَنَ اللهُ اِلَیْکُمْ، جمله لبیک اجابت
زدند، و گفتند تن و آنچه بر وی است فدای تست، و سر و آنچه بر وی است برای تو،
بدین جواب صواب مبتهج و مبتسم ایشان شد، در میدان بیان آمد و گفت،
اما معضلات و مشکلات تازیان آنست، که لغات شموس شرود، و الفاظ
وحشی نامعهود بکار دارند، چنانکه شعر اعشی و باهلی که از جمله اشعار جاهلی است،
و باز مشکلات و معضلات پارسیان آنست، که معنی او جز بتأمل بسیار و
کثرت افکار نتوان دانست، چنانکه گفته اند **شعر** پیوسته زین بیا

طلب رنگ و بوی خوش، بی این سه در جهان نبود هیچ رنگ و بوی،
یا یار لعل روی و بت زرد چهره باش، از عون آنکه هست همیشه سپید
روی، در حل و عقد حادثه که گاه پیش آرد، آزاکه او سیاه دلست و سپید موی،
و نظم سایر آنست که از دهان بدهان، و از زبان بزبان میگردد، گاه پیرایه
طبله طوافان، و گاه سرمایه نقد صرافان است، بیاض پیاض در دیدها، و سواد اش
سویدا در سینها، و نظم دایر آنست، که از پای بسر نشود، و از خانه بدر نه،
ز روایت راو یا زاشاید، و نه حکایت حاکیا زا، چنانکه گفته اند **عربیه**
اَلَمْ تَرَ اَنَّ شِعْری سارَ عَنّی، وَشِعْرُکَ حَوْلَ بَیْتِکَ یَسْتَدیرُ، دیده عقل در وی
نگردد، و قدم تمیز بر وی نسپرد، و ازین جنس بسیار است، و ازین نوع بیشمار، و محفوظات
میزان عهد اینست، و ملحوظات مبرزان وقت این، ذکر او تطویل بی طائل است،
و تثقیل بی نایل، وَدَعْ هذا الحَدیثَ فَذِکْرُ الحَدیثِ خَبیثٌ، و مقفل آنست که بمفتاح شرح
نگشاید، و بی مصباح روی ننماید، و تا خواننده شرط آن نداند، سر این صنعت
ادراک نتواند، یکی از جمله آن آنست که بیتی بتازی نویسی بی عجم و اعراب و دیگری

برپهلوی آن پارسی هم بران وزن و هم بران میزان چون برخوانی هردو یکی
باشند از پارسی تازی و از تازی پارسی برتوان خواند بدینگونه رباعی
چه آئی بداری جواری بجور نصیب صدیقی ولیکن بجور شنیدی زمانی
بفکر حدیثی همی بند بردار ما به بود وهم ازین جنس مقفلات نوعی دیگر هست
که مقلوب خوانند و این ترکیب دشوار است پارسیان را بحکم تنگی لغت
و تازیان را آسانست بحکم کثرت آلت استعمال حریری بدینمنوال قطعه آورده
و برین نسق بتکلیف نظمی کرده عربیه اُسْ اَرْمَلاً اِذا عَرا وارْعَ اِذا المرءُ اَسا
اَسْنِدْ اَخا نَباهَةٍ اَبِنْ اِخاءً دَنَسا اُسْلُ جَنابَ غاشِمٍ مُشاغِبٍ اِنْ جَلَسا
اُسْرُ اِذا هَبَّ مِرا وارْمِ بِهِ اِذا رَسا اُسْكُنْ تَقَوَّ فَعَسى يُسْعِفُ وَقْتٌ نَكَسا
و همچنین در پارسی پیش از مصراعی گفته ام از بهر تحریک طبیعت و تعریک قریحت
یک بیت تمام آورده ام و در دیگری توقف کرده ام تا کی اتفاق افتد
تزکین مرک یار رای کرم نیک زن بیت شو بهره بلبل لب هر مهوش
شکر تر از وی وزارت برکش و این در صنعت پیش است که هر مصراعی

جدا بتوان خواند و مقلوب بتوان راند و مقفل آنست که متعرض معنی
معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی مبین نه در مدح و اینمعنی تازیان راست
نه فارسیان را و شعراء جاهلیت مصراعی گفته اند ع اِنَّ الْقَصائِدَ شَرُّها اَغْفالُها
و ذو الشرفین و ذو الطرفین نیز هر دو یکیست حریری دو بیت در مقامه خویش
آورده و من هم دو بیت آورده ام تا معرب یکسان توان خواند
رباعی بتازی و ترکی بتازی ازین پس چو در حیله عشق لجّی بتازی
بیازی درین کوی آخر دل و جان اگرچه در آئی باوّل بیازی اما متشابه
الاجزاء و متناسب الاعضاء آنست که من در دو بیت بدین نسق گفته ام
که هر دو را مقرر و یکسان بتوان خواند رباعی ایجهان از تو شیرز
در بر روزگار از تو یافته هر سر ایجهان از تو سیر بر در بر روزگار از تو
یافته هر شر چون فوج موج آن دریا باوج سما کشید و مدّ این سیل بحد
ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح چند انداختند و شیخ را زبان اعتذار
بنواختند و با بینوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی انداختند

دانستند که گزاف گفتن حرفت سردانست و لاف زدن نه کار مردان
و هر یک آنچه داشت درمیان نهاد و سر جمله را در انبان آفتاب وار روی عزیمت
بمغرب آورد و ثریا وار قصد دیار یثرب کرد **رباعی** وز بعد آن زمانه ندانم
کز وچه خواست ای چرخ رخادثات بیفزود یا بکاست از کر و فر بخت بغر
ماند یا بذل در جستجوی رزق بچپ رفت یا براست **المقامة**
التاسعة السکباجیة حکایت کرد مرا دوستی که پیشرو ارباب وفا
بود و سردفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی بر طی خویش بود
و شیطان شباب در غی خویش حله کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت
و غصن آمانی از نسیم جوانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را
خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی **شعر**
آندم که چرخ راسوی من دست رس نبود چشم بد سپهر حرون در پس نبود
واندر طواف بیهده در کوی کودکی خوف اذاء شحنه و بیم عس نبود
وقتی که میچکید زلب شیر کودکی وز دست شیب در قدح عمر خس نبود

زمان فی اسرة ضیاء و عیش فی ترائبه سرور فصح العیش زانه الدراری
ولیل الغم حلته البدور من در غلوای آن غرور و خیلای آن سرور با زمره از
ظریفان و فرقه از حریفان چون باد صبا از صف بصف و چون باده مصفی از کف
بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم با دوستان در بوستان
از سر طیش عیشی میکردم و هر روز مضیف تازه روی میدیدم و هر شب حریف
خوش گوی میگزیدم از غره غرای صباح تا طره مطرای رواح و از حد منازه
روز با نور تا حد ذوابه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب مناهی
رباعی که بر بساط عشرت دامن کشیدمی گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
در آب جز نشان پیاله نجستمی در خواب جز خیال چغانه ندیدمی تا روزی یکی از
مناشیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی
خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند افکار را بکار هر یک باز جوید
و نجار بجور هر یک ببوید و کنه حال هر یک بداند و لوح هنر هر یک بخواند
با آن جمع همکاسه و کاسه کرد و بالطائفه هم الفاظ و هم انفاس با یکی

از آن طایفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد رائی میثاقی معلوم و
میعادی مرقوم بنهاد شب یلدا از شبها معین بود و خور سکبا از خورها مبین
و بر سکبای مزعفر و معطر قرار دادند و لوزینه مدهن و مکفن اختیار کردند چون
اصحاب آن اشارت بشنیدند بر آن بشارت بدویدند صوفی وار لبیک
اجابت را همگی لب و دندان شدند و خوارزمی وار لقمه دعوت را همگی معده و
دهان گشتند و وعاء معده را باحتما یکهفته پیراستند و احراز آن فایده را تقلیس
برخواستند و حضور آن مائده را بیار آستند چنانکه گفته اند **بیت** چونان دوم
بسوی تو ای همچو ماه و خور چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور
چون اوقات محبوب باجل مضروب رسید و ایام معدود بشب معهود کشید
از ان اوصاف و اضیاف و کرام و اشراف مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ بر یکصفت
و نسق بدوازده صنف تازه روی جمع شدند با معدهای مدبوغ و اناهای مفروغ
ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتما چغزوره دیده هر یک چون همای استخوان خای
شده و چون نعامه آتش خوار گشته هر یک جویان بطبع پاک و دل خوش

مانند نعامه لقمهای آتش پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت
پیری غریب ادیب با ما هم راز گشته بود و در مباحثه و مناقشه هم آواز
خواستیم که او از آن فایده مایده محروم نگردد و بی ما آنشب مهموم و مغموم
صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصه آن لوت و سماع با وی بگفتیم
پیر را بر مسند اجتماع بنشاندیم و نص لَو دُعِیتُ اِلَی کُرَاعٍ لَاَجَبتُ بروی خواندیم
پیر بزبان قاطع و بیان ساطع گفت اَیُّهَا السَّادَة لَا لِی بِهِ عَهدٌ وَلَا
عَادَة اسباب لذاتتان مهیا باد و کوس راحتتان مهنا که شرط لطف
تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد جزیرت
لئیمان نه الکَرِیمُ یَستَغنِی بِزِینَتِهِ وَیَلتَقِطُ کِسرَةً حِینَهُ وَاِنَّ الحُرَّ لَو آذَاهُ جُوعٌ
صَبُورٌ فِی تَلَهُّبِهِ قَنُوعٌ **شعر** در کاس تو جرعه اگر هست بکش وز کاسه و کاس
لمؤلفه
دیگران دست بکش در این قالب مرکب مجوف چه خمر و چه جمر و در این ترکیب معلق
چه خار و چه تمر از جگر خود کباب کردن به از آنکه از کاس دیگران آب
خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی است و نه هر که خوانی نهد صاحب

ری؛ بسعادت بروید که من سر تنفل و دل تطفل ندارم عربیه وَالحُرُّ یَشْرَبُ
مِن جَفْنَتِهِ بِالظَّمَا؛ وَرُبَّمَا يَرْتَضِي العَطْشَانُ بِالحَمَا؛ گفتیم الله الله درین ضیافت
طفیل مائیم و اصل تو؛ و درین هیچ تیر مائیم و نصل تو؛ پر خار باد بساطی که بی‌تو سپریم
و بدگوار باد طعامی که بی‌تو خوریم؛ پیر گفت آنچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است؛
و آنچه شما میگوئید تحکم اصحاب طریقت؛ و چون سخن از روی تحکم رود؛ نه از روی
تعلم؛ شما را بر جان فرمان بود؛ و مرا جان در میان؛ بدانید که شریعت
ضیافت؛ بکرم طبیعت اضافت دارد؛ و این سنت مسلوک میان رعایا
و ملوک. و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم؛ یجیب دعوة المملوک عربیه
اِنْ رَاقَ حُكْمُكُمْ أَوْ رَقَّ خَمْرُكُمْ؛ سِيَّانِ حُكْمُكُمْ عِنْدِي وَخَمْرُكُمْ؛ قُولُوا مَقَالاً صَرِيحًا
مَا بَدَا لَكُمْ؛ فَالحُكْمُ حُكْمُكُمْ وَالأَمْرُ أَمْرُكُمْ؛ چون بر آن مائده موعود؛ کالخلق المسرود؛
بنشستیم؛ و عقد‌های احترام، از گردن احتشام؛ با انبساط تمام بگسستیم؛ بوقت آنکه آفتاب
منور، بر چرخ مدور، از گریبان مشرق؛ بدامن مغرب رسید؛ و کحال شب
سرمه ظلام در چشم روز کشید؛ و مشک تاتار، در عذار نهار دمید؛ حالت روز

متغیر گشت؛ و رداء صبح متقیر رباعی بگرفت از برای دل کینه توز را؛
زنگی شب ولایت رومی روز را؛ بنشاند آب تیره ز سیل شب سیاه؛
از آفتاب تابش و گرمی و سوز را؛ مضیف ظریف. با خوانی لطیف. و دستار
نظیف بیامد؛ و گستردنی بگسترد؛ و خوردنی بیاورد؛ خوانی بنهاد از روی
عروسان آراسته تر؛ و از زلف شاهدان پیراسته؛ چون درج از رنگ
مزین بهزار رنگ؛ بهر طرفی انائی؛ و بهر گوشه ابائی؛ ابا از انا لطیف تر؛ و
ظرف. از مظروف نظیف تر؛ حیوان بری و بحری را شامل؛ و انسان
سفری و حضری را کامل؛ و الوان عقیق و طری را حامل؛ ثور با حمل در یک برج انباز
گشته؛ و سمک با طیر در یک درج همراز شده رباعی اندر اطراف صحن او پیدا؛
گور بیدا و ماهی دریا؛ یار و انباز باز با تیهو؛ جفت و همراز تره و حلوا؛
در هر خضرتی نضرتی و طراوتی؛ و در هر لقمه لذتی و حلاوتی؛ چون هالات کاسات
سکباج چون بدر بصدر جای گرفت؛ و چشمه خورشید از آن صفا تیره گشت؛
و دیده‌ها در آن سکباج خیره عربیه تَمَوَّجَ فِي هَالَةِ الإِنَاءِ؛ تَلَأْلُؤَ الشَّمْسِ

بالضیاء، کأنّها النّهار فی الجلاء، کأنّها الماء فی الصّفاء، سرکه او چون
روی بخیلان، و زعفران او چون گونهٔ علیلان، چون چهرهٔ عاشقان
محلّل، و چون لب معشوقان معسّل، بمغز بادام ملوّز، و بشکر عسکری مطرّز،
و بزعفران مطیب و مزعفر **رباعی** برنگ چهره بیمار لکن اندر وی
دوای دلشدگی و شفای بیماری، بوقت طبخ برو کرده دست خوانسالار
ز رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری، چون پیر را چشم بر انا، سکبا افتاد
لرزه بر اجزاء و اعضاء افتاد، حالی از جمع دستوری خواست، و چون
شمع برپای خاست، پای افزار در پای کرد، و چون باد برفتن رای
جماعت متحیر آنحال شدند، و با یکدیگر در قیل و قال، بعضی بزبان حال ملامت
کردند، و برخی تدبیر غرامت، پیر بر فرار اصرار کرد، و خود را بی ثبات
و بیقرار، و ملامت و غرامت بر سکون و اقامت اختیار، بزبان
فصیح این ابیات ملیح میگفت **عربیه** اودّعکم الی یوم القیامة، و سخنة
العین باطلة الغمامة، لقد اکرمتم ضیفا کریما، ولکن فی الحقیقة لا کرامة

وانّی قد فررت وکم فرار، اذا اکثرت احسن من اقامة، پس هر یک از
یاران و همکاران زبان تلطف بیاراستند، و موجب آن تفریق
بازجواستند، مجادله بتطویل رسید، و آن گفتگوی بتقبیل کشید، پیر گفت
ما شاء الله کانا ودعها فانّ له شانا، این در ناسفته نیکوتر است، و این
سخن ناگفته بهتر، پس اگر از اظهار این خبیه و اخبار این خفیه چاره نیست
و این الحاح و اقتراح را کناره نه، بهمه حال تتمّه امشب باید فرو گذاشت
و این مائده از پیش باید برداشت، که شرط میان من و این مطعوم بعد
المشرقین است، و جمع میان من و این معلوم جمع بین الاختین، و این
انعام در حق من موجب تکفیر است، و این اکرام و اطعام در حق من علت
تعذیر، من از آنقوم نیم که بطمع دانه در دام آویزم، و از ملامت عاجل
و غرامت آجل نپرهیزم **عربیه** وربّ اکلة تمنع اکلات، و ربّ
نظرة دونها اسلات **رباعی** مخور از روی شهوت و دونی، از پی حرص
آز افزونی، لقمهٔ نان بود که دارد باز، از بسی لقمهای صابونی،

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم
وطمع را بر قطع آن قانده. ورفع آنمانده جبر کردیم و تخم صابری در سینه کاشتیم
وخوان وسفره از پیش بر داشتیم پیر میرفت و دلها غمناک او و دیدها
نمناک در فراک **بیت** جان را ی شتاب کرد چون او بشتافت دل
بر اثرش برفت چون روی بتافت پس جماعت روی به پیر کردند که ایها الشیخ
نَفِقَتْ حِیوتُنا. فَعَوِّضْنا عَمّا فاتَنا پیر گفت ای رفقا احرار و زمره اخیار که مراست
باسکبا در ده شب یلدا گفته نشود **عربیه** فِی سَمَرِی مُدٌّ کَهَجْرِکَ مُفْرِطٌ
وَفِی قِصَّتِی طُولٌ کَصَدِّکَ فاحِشٌ بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا
که من وقتی در اقتنای شباب و در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم
رسیدم وآنخطه آراسته پرخواسته بدیدم گفتم درمیان چندین آرایش
ونمایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند
تا نیک وبد احوال عالم ببینند بر دکان بزازی بنشستم وبا آن صاحب
دکان دوستی پیوستم هر روز از وقت شفق صباح تا گاه تغلس روح

رواح

رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم
آنکه از مواظبت و مراقبت روشنائی بدید آید با خداوند آن دکان آشنائی
ظاهر شد چون بنای صحبت و دوستی استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت
تمام گرفت خبایای سرایر در میان نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان
بگشادیم روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی
بمن کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما
بشکنی و لقمه با ما بر نمک زنی که رسم ضیافت قدیمست و حق ممالحت عظیم
وازین است که قسم آزادگان آنست و عهد حلال زادگان همان چنانکه گفته‌اند
شعر چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم گر با خیال وصل تو نان بر نمک
زنیم مارا چو میزبانی وصل تو شد یقین حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم
آدم مبادمان که باشراک واشتراک دست اندر آستین غم مشترک زنیم
ای داده عشوهای کلامش صبر کن تا نقد عشوهای ترا بر محک زنیم
گفتم بدین احتجاج احتیاج نیست و در میان الحاح و لجاج نه این رسمی است

محبوب وسنتی است مندوب؛ ومقصدیست مرغوب؛ بالعینِ والفرقِ.
کاللّجِ والبَرَقِ. بشتابم؛ وفوائد این موائد دریابم؛ شبی ازشبها که جسم ادهم شب
بسواد مجلل بود؛ وچشم ایام بظلام مکحل؛ فلک ردا نیلی دربرداشته؛ وهوا طیلسان
نیلی برسر؛ خواجه میزبان آشنا واربدرآشیانه آمد؛ وسائل واربدرخانه؛ و
گفت امشب حجرهٔ ما چاید آراست؛ واین رنج ازطبع من می بباید کاست؛ گفتم
مَرحَبًا بالمُضِيفِ الكَرِيمِ. فِي اللَّيلِ البَهِيمِ؛ چون برغبت مضیف نگاه کردم؛ زود روی براه
آوردم؛ هرنفسی تلطفی می افزود. وتکلفی مینمود؛ تا پاره ازآن راه بریده شد؛ وظرفی
ازمنتخبان شنیده آمد؛ پس روی بمن کرد وگفت؛ بدانکه ازین محلت تا بمحلت من
هزار وند کامست؛ ودرمیانه صدکوی بانام؛ وآب آنمحلت خوشگوارتراست؛
وهوای آن سازگارتر؛ واین محلت سخت مذموم است؛ وبرغربا میشوم؛ آبی
روی دارد. وهوائی وبی؛ عفونت برین تربت غالبست؛ ومسکن اهل مباشات؛
مدابر ومفالیس. واهل حیل وتلبیس اینجا باشند؛ وتابوت وجنازه. وداروغگازه
اینجا تراشند؛ مخصوصست بجمع راندگان. وطایفه برجای ماندگان محلت؛

محلت میاسیر؛ ومسکن مشاهیر؛ با خود گفتم خَه خَه. وعَلَيكَ عَينُ الله. نخستین قدح
درد آمد؛ واول تشریف برد؛ هرسخن که برین منوال بود؛ نه درخور وقت ولایق
حال بود؛ پس بر نزغات شیطانی. وعثرات نفسانی. حمل کردم؛ وانبساط
بنوشتم؛ ولاحول کردم وبرگشتم؛ پس گفت ایجوان غریب بدانکه شب بیگاهست؛
وتابخانه میلی راه؛ کدبانوی خانگیه میارایند؛ وآمدن ما را میپاید؛ گفته اند که عمر
کردکور باشد؛ ومفلس طالب شر وشور؛ تو چه دانی که آن ستوره ازکدام
عشیره وقبیلهاست؛ وچگونه لطیفه وجمیله است؛ ما را با او ازچه روی پیوندهاست؛
ودوستی او ما را تا چند؛ ازمادر شایسته. برفرزند بایسته. مشفق تراست؛ و
ازکنده پیره زال. برجوان صاحب جمال. عاشق تر؛ امروز ازمبادی صباح
تا تمادی رواح. درترتیب کار. وترکیب جشن نوبهار. توبوده است؛
یکپای درمطبخ. ویکپای درمسلخ. یکدست درتنور. ویکدست درخور. دود سیاه
برعارض چون ماه نشسته است؛ وپشت دست چون بلورش ازآسیب
دیگ چون شکم سمور گشته بیت تابان زمیان دود چون ماه از

میغ؛ دانی که بود حور بدین کار دریغ؛ باش تا هم اکنون ببینی و بدانی که اثر
پیش از خبر است؛ و عیان پیش از بیان. با خود گفتم که وصف زن از بر
در گذشت؛ ان شاء الله که آخر این مفاکهه بسر باشد؛ و حکایت ثالثه خبری
پس گفت راست گفتند که غریب دوست نشود؛ و هم رگ و پوست نگردد
آخر نپرسی ازین اصل فصل چند است؛ و ازین ضرع فرع چند؛ اکنون با تو
بنمایم؛ و این راز نیز بگشایم؛ بدانکه ازین زن مرا دختریست؛ و پسری
یکی ماه و دیگری آفتاب؛ یکی شمع و دیگر شهاب؛ دختر گوئی مادر ستی در طراوت
و پسر گوئی پدر رستی در فصاحت. و این نشان آزادگی است؛ و دلیل طهارت
نسب و طراوت حسب است؛ بدین توان دانست که مادر در جوانی چنانک
بوده است؛ و مجاری رحم از آب شرم جز پاک نه؛ گفتم آنکه ترا باید بدیگری
نگراید؛ و آنکه در بند تو بود بدیگری نگشاید؛ بدین ترکیبات احتیاجی نیست؛
و بدین تشبیهات رواجی نه؛ الحرة درة. گفتن دُرّ یتیمه کار هر خس نبود؛ و
گفتن با حرهٔ کریمه اندازهٔ هر کس نه؛ عربیه والشبل ان اضحی و بات ضیغما

لایقتضی

لا یقتضی النجل السقیط ضجیعا؛ گفت بارک الله فیک. و نشر الدر من فیک. این
سخن نیکو گفتی؛ و این در لطیف سفتی؛ یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوی
آخر در میان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن با آن گفتگوی بسر کوی آمدیم؛
گفت بشارت باد ترا که بمقصد اصل رسیدیم؛ و موقف وصل دیدیم؛ دل خوش
دار که تا سرای ما بسی نیست؛ و در راه خوف کسی نه؛ اهل این محلت همگیشان
منند؛ و بیشتر خویشان من عربیه فقدر المرء یظهر بالاقارب؛ فلا تقل الاجانب
کالعقارب؛ اذا ما المرء قد شاعت بنوه؛ فقد نال المطالب والمآرب؛
پس رسیدیم تا بکوچه باریک؛ و دهلیز تنگ و تاریک؛ گفت قف مکانک و خذ
عنانک؛ بشرفات جنات رسیدی در نگر؛ و بعرصات عرفات آمدی بگذر؛
پس از ساعتی با چراغ نیم مرده بیرون آمد؛ که در آی و بپای که رنجها بسر آمد؛
و گنجها بدر آمد؛ چون هر دو از شارع قدم بحریم نهادیم؛ مرا در گوشهٔ بماند؛
و در پیغوله بنشاند؛ خود با عروس ببازی؛ و با کودکان بطنازی مشغول شد؛
پس چون زمانی ببود و ساعتی بیاسود. بیامد و گفت؛ بدان و آگاه باش؛

غبارا چون من پشت و پناه، که این سرای من که می بینی، و در وی بخوف و رنجها
نشینی، در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است، خونها از درین حجره نشانده‌ای و سرها
مردان درین خاک فشانده‌ای، هنوز در زیر این خاک سر مردی چپاک؟ و شخصی
ناپاک است، و من این را بلطایف حیل، و دقایق عمل، بدست آورده‌ام، و چون
صیادان در حبایل شصت، و ورثه صاحب دار را بزر دار برده‌ام، و بسی
غمز و سعایت بکار برده، و بهزار نیرنگ و رنگ. این خانه را بچنگ آورده‌ام،
و هنوز یکی از آنها که خصم این خانه است، در پی ویران نمودن این آشیانه است،
و طرح این ویرانه است، این بدان میگویم تا نصیحت پذیری و پند گیری،
و بدانی که کسب مال بی غصب و وبال نتوان کرد، و شربت خمر صاف از گزاف نتوان
خورد، بعد از آنکه بدینوجه بدست آورده‌ام، جمله را پست کرده‌ام، و دیگر باره این
بنا راست، و امانات فقرا، و ودایع ضعفا، برین دردکان، و صحن و ایوان
بکار برده‌ام، و برین یک رواق، سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده‌ام، غبار رخ
این چه دانند، و او با برخ این چه شناسند، کارگر این در و دیوار را روزها بیست

و پرداخته این رنگ و نگار را دفتری و خامه، امشب خط حظ بر تو خواهم خواند
و حرف حرف بر تو خواهم راند، تا چون درج خرج من بخوانی، قدر و ارج
من بدانی، باش تا ساعتی بچریم، و سکبا موعود بخوریم، پس روی بکار
بریم، و دست بشماریم، پس افینجها بنهاد و بکاست، و طشت و آبدستان
بخواست، و گفت. اَيُّهَا الشَّيْخُ الطَّسْتُ وَالْغَسُولُ. يُقَامُ بِهَا سُنَّةُ
الرَّسُولِ. گفت بدانکه این طشت در بازار دمشق خریده‌ام، و این آبدستان
بهزار دستان بدست آورده‌ام، و این دستار که پرستار بر گردن دارد
از طرایف فروشان طبرستان خریده‌ام، و از میان هزار برگزیده‌ام،
مرا در غلوا آن وحشت، و اثنای آن دهشت، کار بجان و کارد باستخوان
رسیده، دل جفت تاب گشته، و تن را تب آمده، دم تا دهان رسیده و
جان تا لب رسیده، چون تنور سینه ازین آتش بتفت، و میزبان از
ترتیب خوان برفت، گفتم: لَيْلُ الطَّالِبِ صُبْحٌ سَاطِعٌ، وَفُرْصَةُ الْغَالِبِ
سَيْفٌ قَاطِعٌ، لَا غَرْوَ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْمُنْسَلِّينَ، وَالْفِرَارُ عَنْ هَذَا الْمَقَامِ

مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِینَ؛ هنوز وصف قدر و خنور. و نعت دیک و تنور مانده است
و مجمل و مفصل آن ناخوانده؛ هنوز شراب این بدست ساقی است؛ و وصف
دیگران باقی؛ هیزم که سوخته است؛ و آتش که برافروخته؛ و حوائج کدام بقال
فروخته؛ و طبخ سکبا که آموخته؛ و سرکه از کدام انگور است؛ و عسل از کدام
زنبور؛ و نان که اصلش از کدام گندم است؛ و از خمیر چند مست؛ و آب از
کدام سبوست؛ و اصلش از کدام جو؛ ثمر که از کدام شجر است؛ و کاسه از کدام
حجر؛ خوان خراطش که بوده است؛ و سفره که خیاطش چگونه دوخته است؛
اگر کار بدین رسد؛ تلخی نجان شیرین؛ فَنَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ لَئِیمٍ شَبِعَ؛ وَمِنْ دَنِیٍّ
رَفِعَ؛ با خود گفتم؛ ازین قضای مبرم جز پرهیز روئی نیست؛ و ازین بلای
محکم جز گریز وجهی نه؛ دست بر نهادم؛ و بند بسته را بگشادم؛ و تن بدست
قضا و قدر دادم؛ و راه راست بر گرفتم. و بتک میرفتم. و این بیت میگفتم عربیه
وَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هٰذَا الْجَبَلِ الْمُسَدِّ؛ فَرَرْتُ فِرَارًا مِنَ الذِّئْبِ وَالْأَسَدِ أَيْضًا
فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ تَسَلَّ وَاسْتَرِحْ؛ فَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ؛ میزبان چون حسّ صریر

پرانده

دریافت؛ فرزین وار براثر من بشتافت؛ و مرا چون صید دام گسسته
و مرغ از قفس رسته. و شکالی از بند جسته. همه همت در دویدن. و همه نهمت
بر پریدن بود؛ چون میزبان بسیار گوی. بتک و پوی. مرا در نیافت؛
عنان طلب بر تافت؛ و من باد وار بر بساط زمین میرفتم؛ و با خود این بیت
میگفتم بیت آن به که من فارغ و آزاد شوی؛ زیرا که مرا نیابی ار باد
شوی؛ چون او بر صوب صواب بازگشت من بازگشتن نتوانستم؛ و در
آن مضیق راه ندانستم؛ چون اشتر عشوا قدم در هر جوی مینهادم؛ و چون مست
شیدا در شب یلدا بر در و دیوار می افتادم؛ تا آن ضلالت بدان کشید؛ و آن جهالت
بدان انجامید؛ که فوجی از عسس بر در حرس از پیش و پس بمن رسیدند؛ و بزخم
چوبم گریبان باز گردانیدند؛ چون سرم عریان کردند؛ و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند؛ و بدست جلاد حرسم سپردند؛ و با دزدان در زندان در آن زندان
و چاه دو ماه بماندم؛ هیچ دوست از حال من آگاه نه؛ و کس را بسوی من راه
تا روزی از بهر بینوائی. باسم گدائی. مرا برد از زندان آوردند؛ و بگدیه

ودریوزه برپای کردند؛ کنده برپای و خرقه دربر؛ و کلاه ژنده برسر؛ و نمدی
برپشت؛ و کاسه در مشت؛ بر شارع اعظم بایستادم؛ و کاسهٔ دریوزه بردست
بنهادم؛ اتفاق را هم شهری بمن رسید؛ و تیز در من نگرید؛ چون چشم در من چند انداخت
مرا بشناخت بچشم عبرت در من نگریست؛ و بر احوال و اهوال من بگریست؛
پنداشت که شوری و فسادی انگیخته‌ام؛ و یا خونی بناحق ریخته؛ چون صورت
حال شنید؛ و معلوم کرد که این زلت چندان تبعه و ذخیره ندارد؛ و این
جنایت را اسم کبیره نه؛ برفت و خبر بدیگر یاران برد؛ و قدم در نزد نواب
و احتساب بیفشرد؛ غربای شهر پا شفقند؛ و این سخن با والی بگفتند؛ مثالی
از امیر عسس بوکیل حرس آوردند؛ و مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند؛
چون از آن سختی رهایش یافتم؛ و از آن رنج باسایش رسیدم؛ از مسجد
آدینه آغاز کردم؛ و بشکرانه دو رکعت نماز گذاردم؛ و اول نذر مؤکد
و عهد مؤبد مخلد که بکردم؛ این بود که هرگز با نانا ابا سکباج در هیچ مأوی
ننشینم؛ و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نه بینم؛ ای صحاب

بجار

و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبا مختصر؛ و اتری کی از هزار و اندکی از بسیار است؛
و این عهد نذر از اسلام و دین است؛ بعد از این فرمان شما است؛ و سر و
جان رهن پیمان شما؛ بهر دل از آنحال بسی رنج و درد رسید؛ و هر یک برآن
غم بسیار دم سرد کشید؛ گفتند ای کیمیای رنجوری؛ بر این اضطرار مشکوری
و بدین عربده معذوری؛ هر یک نذر کردیم؛ و سوگند خوردیم؛ که از آن ابا نخوریم؛
و در آن انا ننگریم؛ بی سکبا آنشب بسر بردیم؛ و آنشام بسحر آوردیم؛ و
گفتیم؛ نَتَبَدَّلُ فیکَ جُهدَنا؛ وَلانَنقُضُ فیکَ عَهدَنا؛ بلطایف قطایف و
بمأمونی و صابونی پناه جستیم؛ و دست از سکبا ناخورده بشستیم؛ دل
بر آن پیمان نهادیم؛ و کاسه سکبا بدان دربان دادیم؛ آنشب تا روز انجمن
پیش افکنده بودیم؛ و چون صبح تا روزگاه در گریه و گاه در خنده بودیم؛ چون
عذار رومی روز بدرخشید؛ و قدم زنگی شب بلخشید؛ بر با صبح نخستین همعنان
شد؛ و چون شب گذشته از دیدها نهان رباعی از بعد آن ندانم چون گشت
کجا کشید؛ یا واقعات حادثه کارش کجا رسید؛ در گفتگوی نفس و طلعت

کجا فتاد؛ در جستجوی نقش بیآمد کجا دوید **المقامة العاشرة اللغزية**
الدمشقية حکایت کرد مرا دوستی که در مکالمت صفت عدالت داشت؛
و در معاملت نعت مجاملت؛ که وقتی از اوقات بحکم عوارض و آفات با رفیقی
چند اتفاق کردم؛ و عزم سفر عراق؛ خواستم که آن عزم باطل نشود؛ و آن سفر
از فائده عاطل؛ بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم؛ و بنیت
اقامت نماز چهار رکانی؛ تا در خلوا، آن شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق؛
دیدم شهری آراسته تر از سینه زاهدان؛ و پیراسته تر از زلف شاهدان؛
چون عارض حوران پر نور؛ و چون جیب عروسان پر بخور **رباعی**
در ترتیش پدید عمارات فرخی؛ اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی؛ پیرآسته
چو طرهٔ ترکان خرکهی؛ آراسته چو عارض خوبان خلخی؛ با خود گفتم اگر شاه فتحی
یافتی؛ و اگر دویدی رسیدی؛ انبان طوافی بریز؛ که همیان صرافی بدست
آمد؛ و چنگ از خرچنگ بدار که ماهی سیم بشست آمد؛ برو که این صورت
زیبا بمغز و معنی نبود؛ و این خطهٔ عذرا بی ماتم و محنت نه؛ چو گامی چند برداشتم؛

ورته چند بگذاشتم؛ جمعی دیدم انبوه؛ و هنگامه بشکوه؛ بر سریر مرتفع پیری دیدم؛
در مرقع انبانی بر دوش؛ و طفلی در آغوش؛ سلتی پیت؛ و عصائی در دست؛
گلیمی در بر؛ و کلاهی بر سر؛ جمعی در بند دیدار او مانده؛ و خلقی شیفتهٔ گفتار او؛
پر مشکی؛ بر عصا، خود متکی؛ صموتٌ کالحوتِ. وسکوتٌ کالبیوتِ. ساکت و
صامت ایستاده؛ و حلقه کمین گشاده؛ و دیده در زمین نهاده؛ چون ساعتی
از روز بنوشت؛ و ازدحام از حد بگذشت؛ پس پیر با عارضی پر دمع. روی
با تجمع کرد؛ و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق. منم طبیب علت عشق. صورتی که از نقاب
و عنقا غریب تر است منم؛ و مشکلی که از ورقا، یمامه عجیب تر است من؛
منم آنکه خبایا، ضمیر بر خوانم؛ و زوایا، اثیر بدانم؛ مغیبات اوهام دریابم؛ و
مخبئات ایام بشناسم؛ از جسم و جان سخن گویم؛ و از انس و جان خبر دهم؛
اخبار ناشنوده بیان کنم؛ و احوال نابوده عیان؛ رنگها از رویها بوعید رانم؛
و زنگها از دلها بحدیث بزدایم؛ آنرا که خواهم بشکوهم؛ و آنرا که خواهم بستایم؛
قدوهٔ فضلا، دهر منم؛ و قبلهٔ علما، شهر من؛ کراست سؤالی تا جواب گویم؛

وبرهان عقل صدق وصواب جویم؛ چون اسماع جمع دربند شد؛ وآتش دعوی
بلند؛ جوانی برخواست نیکو دیدار شیرین گفتار؛ ملیح بیان فصیح زبان گفت
ای پرگزاف گوی؛ لاف جوی؛ درخت دعوی بسیار شاخ است؛ وعرصه
گفت بس فراخ؛ چندین متاز که عرصه بس تنگست؛ وچندین مناز که ای حرف
مایه تنگ؛ از دایره پرگار نقطه کارآی؛ واز عالم گفتار بعالم کردار؛ که بضاعت
شاعری نه صناعت ساحریست؛ که از و چند سخن لاف توان افزود؛ واز
دُرد او چندین صاف توان نمود؛ که زنان با مردان درین حله شریک و
انباز زند؛ و پیران با صبیان درین حلیه هم تک و تاز؛ پس گفت ای مرد کاین
وای وا غلط ما این؛ درین دعاوی عریض؛ انشاء قریض؛ احسن وایسر است؛
امتحانی در لُغز شاعری کوشش دار؛ ودر گشادنش هوش شعر چیست
آنمعشوقه کو رانه خاص است ونه عام؛ خوش همی خندد مقیم وزار میگرید مدام؛
گاه در تیمار یار و گاه در دیدار خود؛ با حریفان سربسر گیر بود در اقسام؛ در نشا
وصل او دیگر نگ باشد روز وشب؛ با جمال روی او یکسان نماید صبح وشام؛

بزر

نیست او را سوختن در مذهب صوفی وبال؛ نیست او را کشتن اندر مذهب کو
حرام؛ هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا؛ هر کجا رخسار او باشد نهان ماند ظلام؛
گاه باشد جسم او در جامهای سرخ وزرد؛ گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام؛
در فنون انتفاع ودر صنوف فائده؛ ابتر او چون صحیح وناقص او چون تمام؛
پیر چون این ابیات بشنید؛ طنازوار بخندید؛ وگفت ای جوان این در احمقانه
سفتی؛ واینچنین کودکانه گفتی؛ همانا که ازین بحور جوئی بتو نرسیده؛ واز این بحور
بوئی بتو نوزیده است؛ شعر هست که محل او شعر است؛ وشعر هست که مقر
او ثری؛ نه هر نظمی روایت را شاید؛ ونه هر رازی حکایت را؛ در معنی اشعار
نظمهای رقیق بسیار است؛ ومعنیهای دقیق بیشمار؛ واین شکر که تو افشاندی
واین قطعه که تو برخواندی بس غث ورث ومعیوب ومنصوبست؛ ویهم درمعنی
مسمی بروجه معما گفته اند **نظم** آن چیست چو رخساره معشوق مذهب؛
مجلس بوی آراسته وبزم مرتب؛ تابنده چو ماهست ودرخشنده چو خورشید؛
رخشنده چو برق است ونماینده چو کوکب؛ روحست که نازش وسرمایه

او جسم؛ روز است برخساره و پیرایه او شب؛ که نقره آزاد نهد بر پی او؛
که آهن و پولاد نهد بر لب او لب؛ ناساخته از آتش و از آب و لیکن؛
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب؛ هم طلعت خورشید سپهر است در
آفاق؛ خورشید که دید است که دارد فلک از شب؛ پس گفت یا قوم قد شغلنی
السُّؤالُ عَنِ الجِدالِ وَالنَّهانی النِّظامُ عَنِ الخِصامِ؛ گر اا قند که بملاحظه بچشم کرم
ملاحظه کندم؛ و بی مکاوحه مساحتی نماید؛ و آنچه دارد از بند بسته درین رشته بگشا؛
راوی حکایت گفت چون کار مناظره بدین حد رسید؛ و جذر محاوره بدین
مد کشید؛ گفتم چه گوئی درین دینار مدور منور چون رخساره عاشقان رنگین
و چون دل رقیبان سنگین، درمان عاشقان شیدا؛ و طعمه معشوقان رعنا بستد
و بنواخت؛ و بناخن برانداخت؛ و بدیهه این ابیات بپرداخت نظم
ای آفتاب طلعت و وی مشتری محل؛ امروز مر تراست در آفاق عقد و حل؛
که بسرت بر آتش و که چادرت ز آب؛ گه خازنت زمین و گهی مادرت جبل؛
روی تو تیره روز مرا کرد پر ز نور؛ وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل؛

اتره

درتست مانده خلق زمین را همه امید؛ در تست بسته اهل جهان را همه امل؛
یکسو شود بعز تو از حالها فتور؛ بیرون شود بسعی تو از کارها خلل؛ جویان تست
تاجر و غواص در بحار؛ خواهان تست طالب و صیاد بر قلل؛ زیبد لقب نهاد
ترا خواجه بزرگ؛ شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل؛ چون داد این سخن بداد
بوسه بروی داد و برسر نهاد؛ و زبان بدعا برگشاد؛ گفتم چه گوئی در دوی همرنگ
او؛ و در دیگری همسنگ او؛ تا با ول ضم کنی؛ و چنان کش مدح کردی ذم کنی؛
بدید و بخندید چون گل بشگفت؛ و بر بدیهه این ابیات بگفت شعر ای طلعت
تو نحس تر از صورت زحل؛ وی خوب تو نقایه و ای نیک تو بدل؛ اخیار را
زمهر تو بایکدگر نفاق؛ زنهار از عشق تو بایکدگر جدل؛ مر مردرا توئی بهوا
سایق قضا؛ مر خلق را توئی بهوس رهبر اجل؛ دلبند بی ثباتی و دلدار شوم
محبوب بیوفائی و معشوق مبتذل؛ در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل؛
بیوزن همچو بادی و چون خاک بی محل؛ مسجود ابلهان شده چون نار و
چون صلیب؛ معبود احمقان شده چون لات و چون هبل؛ چون کنه فضل

وی بشناختم کیسه و آنچه در وی بود در انداختم و جای بپرداختم بعد از آن بسیار
دویدم و در گرد او نرسیدم معلوم نگشت که ایام خود چه کرد **رباعی** با وی

سپهر منقلب و بخت بد چه کرد از روی قضا مبرم و حکم ازل چه خواست
با او حوادث فلک بخرد چه کرد

المقامة الحادیة عشر فی وصف البرد

حکایت کرد مرا دوستی که محبتا و طراوتی داشت و صحبتا و حلاوتی که وقتی از
اوقات در اوایل جوانی بجوادث آسمانی جراب اغتراب بر دوش نهادم و
روی براه شهر اوش آوردم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون حرص جوینده
زمین سیمای سیمابی داشت و فلک ردای سنجابی عطار سپهر از پرویزن سحاب
کافور ناب می بیخت و سوسن سیم خام بر فرق خاک میریخت ریاض بساتین بوصف
و نعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم بتاثیر فلکی جوشن پوش نظاره گاه
آفتاب از نیش عقرب کردون بود و شعار عباسیان فرش هامون انفاس سحری
چون پیکان آبدار حدتی داشت و هوای بهمن بمواد طبیعی شدتی در دور چنین
مدتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری در دادم و جان در چنین خطری نهادم

عربیه فقلت للنفس جدی فالمنی فرص و ثم عندی من سر النوی قصص و
کل امنیة عزت مطالبها یقودها راقصات النوق والقلص اسمار اهل النوی
فی اذنه عجب و فی فؤاد ذی منه دائما غصص **نظم** سفرا چند پر خطر باشد
خطر مرد در سفر باشد قیمت و رونق و بها نارد آن گهر را که در مقر باشد
زر بگشتن رواج دارد و قدر گرچه کان را شرف بزر باشد نبود از عفونتی
خالی آب صافی که در شمر باشد پس شهر بشهر میگشتم و منزل در منزل میپوشتم
سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزای اعضا بارتعاش طبیعی قامی
تا رسیدم شبی از شبهای غربت بدان دیار و تربت که مقصود و مقصد فرود آمدم
برباطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور روز را قفاتی بحد براتی رسیده و
قندیل زرین فلک را روغن تا بخر آمده عذرای رزآرای جامه سوک و آفتاب فلک
آرای عزم دلوک داشت گفتم هنوز لب و دندان منزلی به از این رباط بدست
کنم و با رفیقی تدبیر خواست و نشست غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و هر
موضعی را زیر قدم می آوردم تا رسیدم باشیانه که بوی آشنائی داشت و

در دندان زنخ است و در دل بیمار گشت لب و دندان

ودل برظاهر و باطن او بمعرفت گواهی گفتم آشنا وار درین آشیانه دوم بارگم
در بباید زد که قدم دل از گزاف نپوید و جاسوس جان نا نهاده نجوید عربیه
بالقلبِ یُدرَکُ ما لا یُدرِکُ النَّظَرُ ، وَدُونَهُ یَعجَزُ الأسماعُ وَالبَصَرُ ، آواز در دادم
که هَل فی الدّارِ اَحَدٌ مِنَ الأحرارِ وَهَل فی هذِهِ الأطلالِ سَیِّدٌ مِنَ الأبرارِ ، درین صحن
و بارگاه هیچ مأمن و پناه یابم و درین صفه و پیشگاه هیچ کریم مهمانخواه بینم آوازی
بگوشم آمد که مَرحَبًا بالقادِمِ النَّزیلِ فی اللَّیلِ الکَحیلِ هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده
در آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده آید بیت هم نقل در آستین و هم جام
بدست ، ناخوانده در آمدی و ناگفته نشست ، من نیز بدان روی مه و جام
شراب ، نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست ، گفتند در آی و بنشین
که رد سائل زشت است و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت گستاخ وار
بنشین که خانه و آنچه در ویست ملک تست ، اما ازین سفره با حضر مختصری تن
در ده که شب پگاه هست و دست از همه نقدها کوتاه ، بیا تا قلندروار با بابای فتی
و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه وجود را در راه این جود ببازیم و از طعام و دام

بسلام و کلام بسنده کنیم ، که خوان قلندران بوقت نهادن همان صفت دارد
که سفره صوفیان بوقت برداشتن عربیه فَلَسنا فی اجتَبَینا ضَیفَنا لِنَفَرٍ
فِی البَناتِ وَفِی البَنینا ، وَنُکرِمُ ضَیفَنا وَالکیسُ خالٍ ، وَاَنَّ الضَّیفَ رَبُّ البَیتِ
فینا ، چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی دیدم
بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان دیدار و کشاف زکیه کردمستان احوال
و اسرار ، در جنسیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید ، هر دستی طوق
گردنی و هر پایی حجر الاسود سودنی ، زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون
گل در تبسم ، آشنایان آشیانه اشفاق و رفیقان خلوت روز میثاق ، شمع
مستوی قد زبانه بر آسمانه میفکند و جام مشتری خد چون آفتاب شعله می پراکند ، چون
چشم بینا خفته ، هم وثاقی روز میثاق مرا بشناختند گفتند در آی و برای که مجلس چون
دایره همه صدر است ، و در وقت چنین آمدن عین عذر ، بتوقی آمدی که عقل از دماغ
نقل کرده و ارواح صفرائی از اشباح سودائی گریزان شده و عقل از حمالی
گران تکلیف از سایه جام مدام سند تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیله پست

عقال شریعت از پای گشاده، اگر بعیب جستن آمدی چنانکه خواهی بجوی، که همه عیبها
که در پرده غیبها بوده است بصحرای فضیحت آمده، قفل زبانرا پرده شکسته، و قدح
عقل را سرپوش دریده، جمع را سلک انتظام پروین شده، و شخص رفتار از قدم
فرزین گشته **شعر** پیش آر نبید چند باما، بنشین و دمی بخند باما، بنگر که چه کرد
از تعدی، دور فلک بلند باما، از خیش و سرو چه کرد ناگاه، این گندم و گوسفند باما،
محکم شدی بند بما بر، چون سود نکرد پند باما، پس هر یک بگفتار لطائفی میفرمود
و بکردار کرامتی مینمود، و از ابنای هنر و رجال فضل از هر دیاری میرسیدند و
نیک و بد و غث و سمین دُرّ نظم و نثر میسنجیدند، اتفاق را آن شب سرما شدتی داشت
مفرط و غلبه داشت بکمال از روی سما انجم گویی آبگینه مینمود، و دریای شب تیره تر از
موج قیر بود، و فضای عالم پر از زمهریر، هوای درون سینه صدف از قطرات برف
مروارید میکرد، و لشکر بهمن شوکت و قوت خود پدید، شراب در قعر پیاله چون
خون در دل لاله افسرده بود، و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت
شده بود، جامه افلاک گلیم سیاه بر دوش، و فرش خاک از غور سپید پوش،

سخن

سخن رجال بر منوال ارتجال میرفت، و هر یک موافق وقت و لایق حال نظمی
رایق انشاد میکرد، و نثری بدیع روایت میفرمود، تا رسید به نظم بدیع همدانی
صاحب مقامات و از تحفه خاطر خطیر وی تقریر کردند که هذا یوم جمد فیه خمره و
فیه جمره، برین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و معنی بسیار تحسین رفت، و این قصه را کار
تا بحد اعجاز رسانیدند و متفق شدند که این سخن جز در این قالب نتوان آورد، و در هیچ
ترکیب و ترتیب منظوم نتوان پرورد، تا از آخریات صف جوانی فصیح زبان
ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا القیل و القال، این چه اطنابست و اسهاب،
و این چه تطویل است و تهویل، که نه این کلمات نص تنزیل است، هر چه قرآن عربی
و الفاظ نبی است، گذا یکی این طراز دارد، که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا،
و این دیگر این صفت دارد، که ان هو الا وحی یوحی، دیگر همه از ذوات اشکال و
امثال است، و در حد امکان و اذهان **عربیه** فکل مقال دون نطقک زائف
و کل کلام دون نطقک واهی، فبین لنا و غدا صحیحا مصرحا، با ینجاز لفظ معجز
متناهی، اگر چه من درین رتبت پایه و درین دکان سرمایه ندارم و لیکن اگر

خواهید من این نثر را از قالب منثور بقالب منظوم در آورم و شرط تطبیق و
تلفیق در آن نگاه دارم و هم درین معنی شدت اینفصل وحدت این اصل بر حسب
حال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنیده شد و اینصورت
نموده آمد عضوها همه گوش گشت و دعویها همه فراموش گفتند ای جوان غریب ثقات
دعوی از روی معنی بردار که صورت شک و گمان بی اقامه بینه و برهان درست
نیاید جوان این بیت را بر بدیهه بگفت و این در در حال بسفت **عربیه** مِن حَكاياتٍ
بَرَدِ لَيْلَتِها خَمِدَت فِي الشِّتاءِ مَقْلُوبه همه گفتند خه خه و عَلَيكَ عَينُ الله از عهده
یکینه دعوی بیرون آمدی با آنکه معمای معروف درین مصراع درج کردی و در بیت
از آن ترتیب که در منثور بود بر منظوم خرج اما لفظ دوم که جَمَد فيهِ خَمرهُ است بر تو
باقی و جام حریف افکن در دست ساقی است بی انقطاع انفاس و استمداد
اجناس گفت **عربیه** قد هَمَمنا بِشُربِها فاذا جَمَدَت فِي الإناءِ مشروبه انفره
تحسین از همیاران و همکاران بر آمد و هر یک باعتذار و استغفار در آمدند جوان
افسر فضل بر سر نهاد و نیز دعوی بر آن گفت این خود از الفاظ تازی و نظمهای

مجازی سهل و آسانست و اینسخن را چندگونه حجت و برهان که شجره تازی
ذات الاعضانست و عالم عربیت فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند
که اینمعنی را بترتیب هم درین ترکیب در نظم پارسی آرید و صورت و معنی بر قرار دارید
حکم شما درین معنی چیست و گشاینده این قفل کیست همه گفتند که این اقتراح در زبان
و دهان ما نگنجد و در بیان و بنان ما نیاید اگر این کیسه را سربست در دست
تست و اگر این صید را آشیانه ایست در شصت تو چون ساعتی عنان خاطر بر
سخن فاطر بگذاشت و جاسوس خاطر بر ناموس فکرت بگماشت هم بر وزن
اول این نظم مسلسل بیان آورد **رباعی** نتوان خورد اندرین موسم : با حریفان
دگر شراب و کباب : زانکه از فرط قوت سرما : خامد و جامد است آتش و
آب : چون این دیگر صنعت بدیدند و حجت آن صناعت و بلاغت بشنیدند
از بالای تقدم به نشیب تعلم آمدند و جوانرا بر همه تقدم دادند و احترام و تعظیم
نمودند و روی بدو آوردند و فواید و معضلات از وی بشنیدند و فراید مشکلات
از وی پرسیدند تا هم در نعت سرما و صفت زمستان قطعه علی بن حسن باخرزی

صاحب کلیله و دمنه رسیدند و اینقطعه مشهور است و در زبانها مذکور ترتیب را
معنی است بکر که باقوت فکر بوی نتوان رسید چنانکه گفته عربیه لَبِسَ
الشِّتَاءُ مِنَ الجَلِيدِ جُلُودًا : فَالبَس فَقَد بَرَدَ الزَّمَانُ بُرُودًا : كَم مُؤمِنٍ قَرَصَتهُ
اَظفَارُ الشِّتَا : فَغَدَا لِاَصحَابِ الجَحِيمِ حَسُودًا : وَتَرَى طُيُورَ المَاءِ فِي اَرجَائِهَا :
تَختَارُ حَرَّ النَّارِ وَالسَّفُودَا : وَاِذَا رَمَيتَ بِسُورِ كَأسِكَ فِي الهَوَا : عَادَت
عَلَيكَ مِنَ العَقِيقِ عُقُودًا : يَا صَاحِبَ العُودَينِ لَا تُهمِلهُمَا : حَرِّق لَنَا عُودًا
وَحَرِّكْ عُودًا : این ابیات خود شهد کامها و شراب جامها است و ارباب
این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و متانت معنی اینقطعه پس ندای در خواستن
از چپ و راست برخاست گفتند این را جفتی باید همرنگ و یاری باید
همسنگ تا بدلالت خاطر تو این کرخی با آن بلخی جفت شود و هر دو قطعه در
زبان و گفت جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت
و گفت این منزل چنان شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالا یطاق نه
گوش دارید تا بشنوید و بشنوید تا بحق گروید و این ابیات بر بدیهه بر خواند

بر او

شعر چرخ و زمین زبرف و زیخ کرد برگ و ساز : در پوش پوستین که
دی آمد بد فراز : بس مؤمن بهشتی کز خوف رنج دی : خواهد که در میان جهنم
شود دراز : هست از کمال شدت سرما در آبگیر : مرغان آب را بسوی آب زن نیاز
و جرعهای کاس بر اندازی از هوا : آید هزار عقد عقیقین بر تو باز : ای آنکه عود
داری در جیب و در کنار : یک عود را بسوز و دگر عود را بساز : چون اینقطعه را بپایان
کرد حریفان را از ین فکر سر گران چون بالای این فضل بدیدند و آلای
این سخن بشنیدند آواز تحسین باز از پرده راز بیرون شد و سلک انتظام مجلس
دیگر گون جوان این در دری بر بدیهه بسفت و هر یک او را پیش ثنا و مرحبایی بگفت
عروق از آن باده ممتلی گشت و سلطنت شراب بر حریم عقل مستولی هر یک
از کنار یکدیگر مطرحی و از ساعد ساعد یکدیگر مسندی ساختند چون ستام صبح
بسنان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان روز آواره با صبح
اول برخواستم و پای افزار طلب بیاراستم در خانه اثری از وی ندیدم
و در شهر خبری از وی نشنیدم رباعی معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید :

در جام وی چه کرد جهان زهر بانبید؛ در آفتاب بادیهٔ محنت او فتاد؛ یا
در حریم سایهٔ دولت بیارمید

المقامة الثّانیة عشر فی التغزّیة

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی بی ریب بود؛ و در مکارم اخلاق
بی عیب؛ که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ آمانی آراسته بود؛ و چمن عهد
صبی بنسیم صبا پیراسته؛ شب شباب هنوز غسقی داشت؛ و زمان کودکی نمط و نسقی؛
هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده؛ و حلل جوانی بعلل پیری ملوّث
نگشته؛ چنانکه قایل گوید رباعی هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود؛ هنوز صاف
قدح آب زندگانی بود؛ هنوز باغ حیات و هنوز زاغ وجود؛ در ابتدای دم
دولت جوانی بود؛ در اندیشه افتاد که عزم غربتی کرده آید؛ و گذر بر هر تربتی کرده
گرهٔ ذات الطول و العرض بقدمی پوینده و همتی جوینده نظری و سفری اختیار (این ارض)
این ارض افتد؛ در یمنی بطالع مولود و قرانات مسعود بازگشته آید؛ بعد از نظار و تنگار
و دعوات استخارات این معنی مجزم و مصمّم شد عربیه فقلت للنّفس سیری فی دجی
الغسق و الی انقراض الدّجی من اوّل الفلق؛ و الارض توطا بالاقدام من کسل؛

و الرّیح نفتح منها کلّ منغلق؛ چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم؛ و مخدّرهٔ
دواعی را لب برلب گذاردم؛ روی بخطهٔ عراق آوردم؛ و ابتدا از شهر سپاهان
کردم؛ که مناقب و وصف آن بقعه مذکور بسیار شنوده بودم؛ و در سودای آنجا گاه
بسیار غنوده؛ گفتم کی بود که آن دولت زیر نگین آید؛ و بار آن آرزو از سینه بر زمین
بار رفقه که عزم آن صوب داشتند راه برداشتم؛ و منازل را بقدم مجاهده بگذاشتم
تا بعد از تحمّل شداید و تجرّع مکاید از نشیب و فراز راه بباره آن پناه رسیدم؛
بوقتی که آفتاب از مطلع نورانی بنشیب چشمهٔ ظلمانی رای کرده بود؛ و در دریای
قیرگون قیروان غوطه خورده؛ و زنگی شب از گریبان رومی روز سر برآورده؛
اهل قافله زاد و راحله در آن پناه بنهادند؛ و پای فراغت بگشادند؛ چون از راندن
و تاختن ملول شدند؛ هر یک بآسایش و خواب مشغول؛ هنوز از دور خواب
کاسی نگشته؛ و از مدت شب پاسی نگذشته بود؛ که خروشی انبوه و جوشی باشکوه
صد هزار آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر بآسمان میرسید؛ و نفیر
خلق از فراز فرش تا بمدار عرش میکشید؛ کس ندانست که موجب آن خروش چیست؛

و مُهیّج آن فتنه و جوش کیست تا آن زمان که آوازه قامت و اذان باستماع
و آذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شب آهنگ رخت از شرستان
شب درهای شهر بگشادند و خلق روی بدروازه نهادند ار رسیدم که آن چندان
خروش در پرده شب دوش چه بود گفتند که امروز در این شهر مصیبتی است عظیم
و ماتمی است جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود دوش
شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطه عقبا نقل نموده این خوش و خروش بدان
قطیعت است و این بانگ و نفیر بر شنیعت تا بستین آب از روی رفته شد
و اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیهِ راجِعُون گفته پس با خود گفتم نخست باستقبال این غم و حلقه این
ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری چنانکه قایل گفته
عربیه اَلدَّهرُ ذُو دُوَلٍ وَالمَوتُ ذُو نُوَبٍ ؛ وَ نَحنُ مِن حَدَثانِ المَوتِ فی کُرَبٍ
فَکَیفَ یَفرَحُ شَخصٌ فی رَفاهِیَتِه ؛ وَ مِن جَنبَیهِ یَدعُوها دَمُ الطَّرَبِ ؛ که این سبب
بهر آستین و جیب خواهد رسید ؛ و این منادی بهر کوی و وادی بر خواهد آمد
پس واجب و نافله با اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافت آن مصیبت بشتافتم و بدیدن

آن

آن تربت رای کردم خود را در آن صف ماتم جای دادم جمعی دیدم نشسته و ایستاده
و عمامه خواجگی از سر نهاده جزع و فزع و خروش و جوش از میدان سمک با ایوان
سماک رسیده آسمان در ماتم جامه فوطه کرده و مردمان چشم در آب غوطه خورده
خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیدها غالیه رخسارها گشته چون آن آوازه
بغایت رسید و این نفیر و زفیر بنهایت کشید آن حادثه از حادثه احد و حنین در گذشت
و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین بر پری صاحب دلقی از میان خلق بر پای خواست
و عروس زبان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند و انقطعه
بر جمع خواند عربیه یا قَومِ قَد سارَتِ الظُّنُونُ ؛ وَ اضطَرَبَ الصَّبرُ وَ السُّکُونُ
وَ اَدبَرَ العَقلُ وَ التَّانی ؛ وَ اَقبَلَ الحُمقُ وَ الجُنُونُ ؛ اَما عَلِمتُم بِاَنَّ فیکُم ؛ یَنتَظِرُ
المَوتُ وَ المَنُونُ ؛ وَ حادِثُ المَوتِ وَ هُوَ حَقٌّ ؛ یُدرِکُکُم اَینَما تَکُونُوا ؛ شعر ای اهل
علم عقل ازین داوری بریست ؛ بر حکم کردگار جهان این چه داوریست ؛
معلوم نیست تر و شما کاین برید مرگ ؛ اندر میان خلق چه طواف هر دریست ؛
هر سر نهادنی که درین خاک تیره هست ؛ حقا که آن بحکم و بفرمان آن سریست ؛

بحکم او می نفتد برگی زهیچ شاخ : از جرم خاک تا بمحلی که مشتریست : در مرگ
دوستان برحیل برادران : خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست : مسلمانان
این چه عویل طویل و آوازه دراز است که از شما بحضرت بانیاز رسید : بکا
کبکاء المجوسین فی الناقوسین وعویل کعویل العلیل من الغلیل : خروش از ستمکاری
درست آید و نفیر از بدکاری راست نماید و اگر ظلمی میرود با میر عادل شهر
برباید داشت تا باز دارد و اگر جوریست با شحنه ولایت بباید گفت تا دفع کند
نخستین جنازه الست که از دروازه جهان بیرون شده است و نه اول تابوتست
که از بیوت فنا بحانوت بقا نقل کرده است : قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت
من قبله الرسل : آنزا که آدم و آدمیان و عالم و عالمیان از الطفیل وجود وی
بر مائده حیات بنشاندند این شربت بدادند و این نام بروی نهادند : که انک
میت وانهم میتون آدم علیه السلام که مطلع این تخلیق بود در مقطع این
تفریق گداخته و محمد صلی الله علیه وآله وسلم که خاتمت اینکار بود در شدت این
پیکار پرداخته شد ابراهیم علی نبینا وعلیه السلام که قدم خلت او بر مفرش آتش بود

درین دام آویخت و سلیمان علی نبینا وعلیه السلام که زین نبوتش بر کتف
باد بود از پنجا دثه نتوانست گریخت نوح علی نبینا وعلیه السلام هزار سال
زیست و نزیست ولقمان ماند و هزار ماند و نماند یعقوب علیه السلام در هوا فقد
دوست از عشق یوسف بداشت و یوسف علیه السلام در پنجا دثه دل از زلیخا
برداشت مجنون بر سر این کوی رسید نام لیلی فراموش کرد و وامق درین
بوته اقتاد از ذکر عذرا خواموش گشت : قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان
یغنیه : آفرینده در آفریده خود تصرف کرد چه غم و بخشنده در بخشنده خویش حل و عقد
فرمود چه الم لازم آید چرا آرام نگیرید و با نظام نباشید چرا شیطان طبیعت را
مقهور سلطان شریعت نداریدو حل و عقد امانات را با مانت نهنده باز نگذارید
عربیه الا انما الدنیا سراب مکذب : وکل حریص فی هواها معذب
اذا لم یکن فی زی الحیوة عذوبة : فان رحیق الموت احلی واعذب شعر
این چه بانگ و خروش و آه تو بیست : بر کسی کو امام با علویست : و انچه امروز
حادثه است از مرگ : در سرای کهن نه رسم نویست : زانکه در کاس

لامحال اجل : باده یک منی منی وتویست : پس چون نظم اینسخن درانداخت :
واین فصل بپرداخت اصف آنماتم باخروش کشت : ودیک مصیبت کم جوش :
غرما، شریعت کریبان طبیعت بکرفت : وسکون دل آرامی ومخرجی وانجامی پدید
آمد پیر کلیم پوش برهنه دوش راهرکسی ثنائی ومرحبائی میکفت : چون ساعتی
تمام ببود وجمعی ازانخروش وجوش بیاسود : حواس متحرک ساکن کشت : ودلهای
مضطرب بیارمید : پیر متفکر هم درانکوشه نشست : وزبان او آه از کفت بربست : طبع را
ازفکرت نواله میداد : وزبان راانخاطر حواله میکرد : کوشها منتظر آن فصاحت
وملاحت وبلاغت مانده بود : ودلها بسته آن راحت واستراحت شده : پس
پیر بعد از تامل ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت :
عربیه یا قومِ قدْ غرّکم صَبْرٌ وسُلْوانٌ : والصّبرُ عِنْدَ النّوی ظُلْمٌ وعُدْوانٌ :
لقدْ ترکتُمْ حقوقَ الودِّ مِنْ کَثَبٍ : والحالُ فی نَضْرَةٍ والعَهْدُ رَیّانُ : نسیتُمُ العَهْدَ
لا عَنْ مُدَّةٍ دَرَسَتْ : ولَیْتَ الحالَ بالأذهانِ نسیانُ : نسی عهودٌ مضتْ مِنْ
قَبْلِ فُرْقَتِنا : أنتم ونحنُ أحِبّاءٌ واخوانُ نظم درین مصیبت ایل چه جای خورشید است

بان

سکون عقل درین ره نه ازخردمندیست : عزا وماتم این پیشوای اهل ورع :
برون زرتبت مقدار چونی وچندیست : چنددل بعروس جهان توان
شهرت : اکرچه درسر نقش هزاردلبندیست : که اینجهان مطرا که هست درپی ما
هزار سینه زمهرش پر آرزومندیست : فروشکستن این بندکان بجبر وقهر :
کمال سلطنت وقدرت خداوندیست : پس ازغر نظم بدرز شر آمد کفت مسلمانان
این چه آتش بود که بدین زودی افسرده شد : واین چه شکوفه بود که بدین آسانی
پژمرده کشت : شما ندانسته اید که مرک علما ثلمه مسلمانی است : وحادثه بالاترین
آسمانی : هرعالم که ازعالم وجود درعالم عدم قدم مهاجرت نهد : ازرحلت وهجرت
او انهدام کشوری وانهزام لشکری باشد : که اکر هزار کلاه مرصع درشارع مرک
مقطع ومتلاشی کردد آن وزن ندارد : وانیقدر نیارد : که کوشه ریشه عمامه عالمی را
حرکت وتشویش افتد که رفتن یکتن دیکر است : ورفتن یک انجمن دیکر : وفات
انسانی دیکر است : ووفات جهانی دیکر عربیه فما عُلَماءُ الدَّهْرِ إلّا نُجُومُهُ :
وَما فی مَقالِ الحَقِّ شَکٌّ لِجاحِدٍ : وَما مَوْتُ ذا مَوْتَ شَخْصٍ مُعَیَّنٍ : وما کانَ

قیس بلکه بلک واحد زنهار زنهار که بباید این آتش سالها منطفی نشود و این
اشکها باید که بعمرها مخفی نماند وفای دوستان در چمن بوستان هرکس نگاه نتواند
داشت هیهنا تزل الاقدام در نوفا و عهد بجد و جهد بباید کوشید که این کاس در
تداول آمد و این نواله در تناول و این ندا بهمه گوشها رسیده است و این قدح
لبها چشیده پس پر دست بدعا بر داشت و افسانه عزا بگذاشت چون حلقه
انامم گسسته شد و صفا آن اجتماع شکسته هرکس بخانه و آشیانه رای کردن
جستن پر را بساختم چون باد و چون آب بهر جانب بشتافتم و بهر طرف بتاختم
از آن پر وصال نیافتم اگرچه در جستن موی بشکافتم رباعی معلوم من نشد که بر آن
پر خوش زبان تا که چه کرد بی سبب از ناخوشی جهان اندر کدام خطه شد از چرخ
دون نگون و ندر کدام خاک شد از بخت بد نهان المقالة الثالثة عشر
فی التصوف حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفائی
که وقتی که از اقسام مراتب نفسانی و دوباب مناصب انسانی دولت براعت
و بلاغت یافتم و از خواندن قران مجید فراغت از علم افاضل و استادان

فرا بعلم اصمعی و فرا فرا آمدیم و از تحفه ابجد حروف بذ قرآت والوف رسیم
و از کلام ربانی بشعر شیبانی نقل کردم با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت
و نادر بلاغت و براعت ایتلاف داشتم عربیه اغتنمت اللیل و دمعی غزیر
وحسامی یفضی مثل سراجی اعتقبت البلاد شهرا شهر فوق عیس من الفقار
نواجی فقلت للنفس جدی بعد فی الطلب فانما شرف المحو و بالادب
و قرب العیش للطلاب دامیة اجفانها فی طلاب المجد والحسب لا تفخر واجهدد
قد مضت حججا فالفخر بالادب الموفور لالباب فوق المناصب فضل لو ظفرت به
وجدت فی الخمر معنی لیس فی العنب شعر هر که ز ادب طلب نکند بر بساط شرف
طرب نکند نور زر یقین کجا چیند آنکه در دیده کحل شب نکند ادب آموزکت
چپاید که زمانه ترا ادب نکند و نیز شنوده بودم که هر مولود که تا زبانه تعریک
مادر و پدر تهذیب و تادیب نیابد مودب ایامش بسی سالکی ادب کند و غم
حوادث حقوق دین از و طلب چنانکه گفته اند عربیه من لیس یبکیه ناصحوه
یضحک من حاله عداه و اخسر الناس من یوازی خاتم عقباه مبتداه

ادّبه حوادث اللیالی؛ من لم یؤدّبه والداه؛ پس روزی چند درین تک و پوی بودم
وازین جست وجوی بغنودم و برآسودم؛ رخت ازین منزل برخر نهادم و قدم
ازین مقام برتر کشم که این منزل خیمهٔ اقامت را نشاید؛ و این متاع ذخیرهٔ قیامت
را نباید؛ که درجات عاجل و نجات آجل درین علوم بسته نیست؛ و برین معلوم پیوسته نه؛

بیت این خانه نه خانهٔ خردمندانست؛ این پیشهٔ کاهلان و دلبندانست؛

با خود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجهٔ صنع یزدانیست؛ و ترکیب الهی
که مطیهٔ اوامر و نواهی است؛ نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین بارگاه
عام و کارگاه پخته و خام بدان آمدند؛ که تا حافظ و حامل بار لغت لجی و کرخی شوند؛
و یا نقش عبارات تازی و حجازی کردند؛ که شناختن شعر لبید و ولید و دانستن
احساب و انساب بنی قحطان و بنی شیبان علم منجی و منهج و تجارت موافق و مربح
نیست؛ که در علم لغت عرب؛ و در رفع و وضع این ادب؛ بدرجهٔ خلیل و اصمعی پیش
نتوان رسید؛ و این هر دو در پایهٔ الراسخون فی العلم؛ بس سنگی ندارند؛ و بر محک الراجحون
فی الفضل؛ بس رنگی چون از ان عالم علم در گذشتی؛ و این بساط عریض در نوشتی؛ و قدم

بکار

مجاملت در کوی معاملت نهادی؛ هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقهٔ ~~اول منا~~
~~انفعال تر از طبقه~~ منصوفه نیستند؛ و هیچ طایفه موزون تر و مهذب اخلاق تر از
فرقهٔ کبود شان نه؛ آداب طریقت ایشان را مسلم است؛ و اسباب حقیقت
در ایشان فراهم؛ حله پوشان عالم علم و عملند؛ و قاطعان راه رجا و امل؛ جامه بر سوک
و عزای هر دو عالم در سر افکنده؛ و بساط ترفع از قامت شعری برتر افکنده؛ تجاه
متصرف و اسخیای بی تکلفند؛ چنانکه در قرآن مجید میفرماید؛ یحسبهم الجاهل اغنیاء
من التعفف؛ گفتم خود را بر ذیل ایشان بندم؛ و بر فتراک خیل ایشان پیوندم؛
ایمراتب و مراسم بر دست گیرم؛ و بدان وظایف و مراسم استظهار جویم؛ بود
که بمتابعت آن شیران صیدی در دام آید؛ و بدولت آن دلیران شرابی در جام افتد؛

نظم گر بخواهی که مشکبوی شوی؛ پهلوی نافهٔ تتاری رو؛ ور تت باید وصال
طرهٔ یار؛ با نسیم خوش بهاری رو؛ در پی هر چه کان مراد دل است؛ که بتسام و
گهی بباری رو؛ ور طمع افتدت بگور و گوزن؛ بر پی شیر مرغزاری رو؛
نزد یاران ز بیم غم بصباح؛ در شب عیب پوش تاری رو؛ باز اندیشه را

آشیانه دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را سخن
نامفهوم بسیار است و حکایات نامعلوم بیشمار من خود از اسم بی مسمی میگریزم
در مشکل و معما چگونه آویزم درین شیوه مقالات و مقامات است و درین پرده
رموز و طامات من از ولایت یَجُوزُ وَلَا یَجُوزُ میآیم برین رموز و کنوز کجا
در آیم من چه دانم که حال و قال چه باشد من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد
من چه شناسم که مجاهده و مشاهده را معنی چیست و من چه دانم که شاهد و سماع را
وجه رخصت از کیست من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه وجه
مندوبست و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین است بچه روی محبوب است اینهمه
مشکلاتیست مبهم و معضلاتی محکم اگر این شکلهای موهوم با دراک طبیعت مفهوم
شود مرا با اینفرقه سر و خرقه در میان و جان و همیان در ارادت این طبقه
ارزان و رایگان بهر وقت که زمره از ایشان هم بودندی و طایفه در گوشه
برآسودندی من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع بودمی و جاذبه طبیعت دل را کم کم در کار
میکشیدی و مطیه نفس عشق را اندک اندک در بار میآوردی تا آن زمان که نقطه

دل چون نقطه در دایره پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار نماند دل آثار
آن طریقت اختیار کرد و همت بزاویه آن خدمت فرود آمد گفتم صاحب طریقی
بایستی که مر خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حواله این عرس و ضیافت
بوی شدی تا ببرکت همت او درین زاویه مقام یافتمی و درین شیوه آرام گرفتمی
شعر ای آنکه چون دو زلف بعارض بر افکنی گوئی که بر شکوفه همی عنبر افکنی
گر پیچ و تاب در طرف عسکر آوری که دُرّ ناب در صدف گوهر افکنی که دلبری
خلخ در طره آوری که ساحری بابل در عبهر افکنی چون آفتاب خرقه بسر بر کشم
ز نور اگر خرقه ز دست خودم بر سر افکنی من لب نهاده بر کف پای تو بنده
وار تو بر امید آنکه ز پایم در افکنی پس در طی و نشر این گفتگوی و کر و فر این
جستجوی روزی چند بودم که عنکبوت روزگار بر در و دیوار این خدمت تنید
و نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی بکشید تا آن روز که نفخ علت بر هم کشید
و تشنه بادیه بزمزم رسید عربیه وَلَانَ مِنَ الدَّهرِ الأَبِيِّ جُمُوحُهُ وَلاحَ
مِنَ الصُّبحِ المُضِيءِ عَمُودُهُ بامدادی خبر دادند که صاحب طریقی کبود پوش

دوش از طرف اوش بر بساط امت و اصحاب ما امروز بزیارت قدوم او
مشغولند و در ریاض آن اقبال و قبولند من نیز بدیده کرد آن راه برفتم و آن
عزیز را مرحبا بگفتم چون باد بهمه اجزا بوزیدم و چون یار جو بهمه جا بدویدم تا بآنجا
که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود با آشنائی ما تقدم آمد و شد آنجا
مرا مسلم شد و آشنائی آن آشیانه مرا محکم چون خود را در آن حلقه راه کردم و
از دور نگاه پری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسن
به بیاض نور دل مخضوب و ردای بقبول سینها محبوب از سر جسم و قالب بر
خواسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف و نور پاک عقل مجرد و سیمائی
مفرد صورت ملکی و مرقع فلکی منظر نورانی و مخبر روحانی حکمه حکم سکوت بر زبان
نهاده و دهنه نهی گفت برده صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت
بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده پر
چون ماه بر پرتو نور خور نشسته و چون ماهی زبان از گفت و گوی بربسته
چون ساعتی تا بگذشت و زسمت نظاره گیان عام در گذشت آنکه درد بود برو نشسته

صافیان

صافیان باقی چون آواز در سمع آویخته و چون پروانه در شمع گریخته از یمین و
شمال صف رجال ندا ارحنا یا بلال بر آمد و گفتند ای شمع تیره گیهانا و ای
کحل خیره گیها **عربیه** امطر عن الدرر الزاهر الیواقیتا ؛ و اجعل لحج تلاقیتا قیتا
گراه بند از صدف درعمانی بردار و پرده از آنچهر لعل بدخشانی و سلسله کلام
حالت از زبان مقالت بگشای تا کیسه داران اوس و روس را مایه بود
و حوران فردوس را پیرایه **نظم** ای بنده خرقه کبودت ؛ در جنت
عدن حله پوشان ؛ بر یاد لب تو در صوامع ؛ رندان زمانه باده نوشان ؛
بشکست لب شکر فروشت ؛ بازار همه شکر فروشان ؛ پس پیر سر برآورد
و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلات
پرسید و هر کرا در شارع حقیقت واقعه ایست بگوئید که در کوی تصوف ضنت
نیست و در عالم فقر منت نه آنجا که وطاء درویشی است عالم عالم خویشی
سلونی عن غیاب هذا البحر و عن لباب هذا الامر باخود گفتم که یا قوم آنچه که در طلب
آن بودم و دیدم مرا آن را که عاشق و راغب آن بودم وقت آن آمد که این عقود

مشکل را انحلالی باشد و این جروح کهنه را اندمالی گفتم ای لبیب چنین عقلها و
ای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آینه بزدائی و صورت زیبای طریقت
در آیینهٔ حقیقت بنمائی گفت ای جوان نوخواسته و در ریاضت ناکاسته
جز بامتحان هرچه خواهی بپرس و جز برعونت هرچه دانی بگوی که با کمال
علم گمراهی در نگنجد و با مشعلهٔ صبح سیاهی سَلْ مَا بَدَا لَكَ وَهَاتِ سُؤَالَكَ
گفتم شیخنا مرا در عشق وطا، درویشان ثباتی است و بر کوزه و عصای ایشان
التفاتی اما واقعه چند است که مانع راه است و حائل این بارگاه تا از آن ظلمات
شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین روی ننماید عربیه فَأَزِلْ سَوَادَ الشَّكِّ
بِالشَّعْرِ الَّذِي مَلَأَ الدَّيَاجِيَ وَالْحَنَادِسَ نُورًا لِلَّهِ دَرُّ مَا بِهِمْ لَوْ أَسْفَرَتْ
أَبْصَرْتَ مِنْهَا أَنْجُمًا وَبُدُورًا پیر گفت ای جوان رشید عنید و هوشیار فرزندا
کرم گشا ز قدم بر بساط حالت و از سر مقالت برخیز بگوی آنچه واقعه راه است
و بپرس آنچه محل اشتباه که بکشتی در دریا سیاحت نتوان کرد و بی‌دلیل در
بیدا سیاحت گفتم شیخنا اول باری قدم صورتست تا بتدریج بعالم معنی

پرسیم مرا بیان کن که علت کبودپوشیدن و از رنگها این رنگ را برگزیدن چیست
پیر گفت این باری سؤال مبتدیان شارع طریقت است نه واقعهٔ منتهیان
کوی حقیقت قَدِ اشْتَبَهَ الْبَدْرُ الْمُضِيءُ وَخَفِيَ الْمِسْكُ الذَّكِيُّ نشنیده که اَلْفَقْرُ سَوَادُ
الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ سیاه روئی دو عالم را از کبودپوشی چاره نبود که هرکرا در صف
ماتم اطلس معلم بپوشند نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سیاح را خرقهٔ
کبود بر سر افکندند بزبان حال گفت این جامه اهل ماتمست بمن چرا رسید گفتند
آهسته باش که هرکرا تکوین و تخلیق از بخار و دود بود شعار و دثار روی سیاه و کبود
تار و پود جامهٔ وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود
کبود بود یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود است غاشیه رفعت اینطایفه اول بر دوش
آسمان کبودپوش نهاده اند ای جوان رشید هرکرا از کبودپوشی در سر افکندند
بماتمداری ذریهٔ آدمی برپای کردند تا درین ماتم سرای فنا که رسم تعزیت است
از کبودپوشی چندی چاره نیست که ماتم سرائی و نوحه آرائی کنند اطلس پوشان
سرور و قصب بندان غرور بسیارند اگر درمیان هزار ملمع پوش یکی مرقع پوش

باشد غریب و عجیب نباشد اول صوفی مجرد را که جبرئیل امین علیه السلام و پیر خانقاه
فردوس بود خرقه ملون بر سر افکندند دویم آدم علیه السلام بود و طفقا یخصفان
علیهما من ورق الجنة چون بچشمه سراندیب رسید گفت بسر ولایت تو میروم خرقه
بآب فرو زنم خود آن خرقه از چشمه سراندیب نیلی بر آمد گفتند تو در میان ماتمهای
گوناگون و غمهای روزافزون جامه تو بدین رنگ اولی‌تر و لایق و موافق‌تر در ماتم
فراق تو جامه کبود به و ز آتش هوای تو دعها چو دود به بیت پیراهنی که صبر بهند
بر نهاد عقل از هجر جان گداز تو بی تار و پود به پس گفت ای کودک نوآموز اگر بزار
رنگ و نگار و زیور و گوشوار بر عروس بندی تا بر عارضش از طغرای نیلی توقیعی نبود
از کبودی چرخ ردای عنایتی نیاید از چشم بد ایمن نبود اگر در کبودی نیل نظر بچشم شهوت
خواهی کردن در غدار دلبران نگر نه در خرقه درویشان سنبل و نیل سیاه و کبود
بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهانست و عروسان عقلا در وی مجال تصرف نیست
السکوت افصح والسکون املح عقل متسکی بدین دقایق متعدی نیست و دانش
خورده گیر ازین جامه رنگ پذیر نه بعضی از بزرگان اینفریق و سالکان اینطریق

چنین

چنین گفته اند که آنروز خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در سر رنگها افکند و اشخاص
جواهر را بانوار اعراض والوان بیاراست فضلا و علما دست اعراض در بیاض زدند که
البیاض افضل و امرا و نقابا میل بسواد کردند که السواد احب بحار و اشجار ردا
خضرت در سر کشیدند که الخضرة اشکل و مخنثان و مؤنثان عالم صورت زرد و
سرخ بر دوش و گردن بربستند که الصفرة والحمرة اعجب پس اینقش کبود و نیل
چون متاع سبیل مخریداری بر نطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه روزان
قبول نکنند مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی را بفرمودند که نام و نان
دیگران بردند شما با رنگ کبود سازید لکل ناس لباس ولکل شراب کاس
شراب شما درین کاس است و جلوه شما درین لباس شعر در شارع کم امیدی و
در عالم پسم هم خرقه کبود و هم سیاهست گلیم پس گفت ای صیدرانم شده
و در دام تمام نارفته آنچه سر اینحدیث است با چون تو فسرده دمی نتوان گفت
و آنچه در اینقضیه است با چون تو کوتاه قدمی نتوان سفت چون مطلع اینمقال بسر
حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر و این سر مکنوف منتشر گشت سفر دیگر

شبهتی هست اگر دستوری یابم بگویم و گم شدهٔ آن را بجویم گفت مانده نهاده است و در
گشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساطی که از آن
بساط حاصل میشود محل آن چیست و محرک آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص
قالب رعیت مرغ دل است قبض و بسط حرکت و سکون قالب براندازهٔ حالت
قلب بود إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَذِكْرَىٰ لِمَن كَانَ لَهُ قَلْبٌ هرگاه که طایر روح حبیط و قبض
الهی شود و مشتاق پرواز فضای عالم علوی گردد در اضطراب و حرکت آید قفص
از جنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که آن حرکت اختیاریست و این
جنبش ارادی ندانند که لرزه مرتعش بخواست او نیزاید و حرکت در مصروع بی اراده
او میاید اگر متفلکره کل بجای غل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد
وَالْقَلْبُ يَخْضَعُ الْأَهْوَاءَ أَحْيَانًا وَالْجِسْمُ يَتْبَعُ الْأَرْوَاحَ أَوَانًا پس چون سایل زبان
بدعا و ثنا بگشادم و بر قدم حرمت بایستادم گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل
شایسته تر این نامعلوم را بر شناختم و این مجمل را نیز پرداختم چه باشد اگر کاسه کام
شود و این شربت حیوانی بر گفتار ای پسر در سؤال گشاده است و خوان افضال نهاده

گفتم مرا از سر اباحت سماع خبری ده و از شجرهٔ علم خود در یمنی بر طبق افضال ثمری
پیر که این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب و نهایت جوی از قدم
بدایت تا سرحد این ولایت صد هزار فرسنگ است این سؤال نه باندازهٔ قد
تست و این استعداد نه براندازهٔ سن و قد تو درگاه سمع ترفعی دارد و عالم استماع
توسعی هر بالا کوتاه بدان درگاه نرسد إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ بیت تو که در بند
سبزه و خوید ای کی رسی در عقود مروارید سر ماهیت سمع بهنگامه جمع انشاید تا شمع
سمع در خلوتخانهٔ وجود نیفروختند هیچکس را آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از
قلب و اشباح برز را اثر ارواح خطاب أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ فرمودند شمع الخلوتخانه جز سمع
نبود نخستین خطاب از حضرت متعالیت بسمع بی آلت رسید و از ینجاست که سمع را بر بصر
ترجیح است وَكَانَ اللَّهُ سَمِيعًا بَصِيرًا تو ندانسته که هر چه ضروری بود حظر و اباحت در وی
نگنجد و منع و اطلاق در وی راه نیابد اِنَّ الضَّرُورَاتِ تُبِيحُ الْمَحْظُورَاتِ که درین میدان
منع و اطلاق تکلیف مالایطاق بود و از ینجاست که نطق علت مؤاخذه است
بدانمعنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مؤاخذه نیست بدان روی که نعت

اضطرار دارد؛ زمینی که آنجا دری مدو طبق نهاده اند؛ و مهر الصمت حکمة بروی زده؛
و در عالم سمع دری گشاده اند؛ و ندای فاستمعوا در داده؛ دانستم که هرچه از راه سمع درآمد
حظر و اباحه بروی ننشیند؛ و از اینجا گفته اند که عشق دو گونه است؛ یکی بواسطه سمع و یکی
بوسیله بصر؛ از عشق بصری توبه واجب آید؛ و از عشق سمعی نه؛ عشق داود علی نبینا و علیه
السلام از راه دیده بود؛ لاجرم عبارت از روی این آمد؛ فاستغفر ربه وخر راکعا
وأناب؛ بار عشق سلیمان علی نبینا و علیه السلم؛ از راه سمع درآمد وجئتک من سبإ
بنبإ یقین؛ لابد موجب زجر و تهدید و لائمه و وعید نیامد؛ که چشمه سمع چشمه طهارت است
تهمت و شبهت در وی نیاید؛ و تو ندانسته که لا تتبع النظرة النظرة. بر مخاطب چشم
آمده نه بر مخاطب سمع که شعاع بصر باستقبال دیدن رود؛ اما صماخ گوش باستقبال
شنیدن نرود؛ پس سمع صاحب ثبات آمد؛ و بصر صاحب التفات؛ تو ندانسته
لذت استماع سمع است؛ و مجمل این از نص قرآن؛ وإذا سمعوا ما أنزل إلى
الرسول ترى أعينهم تفيض من الدمع معلوم کرده؛ و جماعه در تفضیل سمع چندان
اطناب و اسهاب کرده اند؛ که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند؛ و دین

معنی در تیه ضلالت و بیدای جهالت افتادند؛ لعنهم الله حاشا السامعین؛ پس
چون شقاشق شیخ در بیان دقایق و حقایق بدین بالا و پهنا رسید؛ عقل از شنا
و آرام از دلها برمید؛ آفتاب عزم غروب و رای دلوک و شباهنگ آهنگ سلوک
کرد؛ پس عزم خانه و آشیانه کردم؛ و خود را در ارادت و تصوف بی بهانه؛
با مراد با صبح همزانو و با سحر همپهلو با هزار ناله و آه عزم راه و جایگاه کردم؛ در خانقاه
اثر حریف دوش و پیر اوش ندیدم؛ پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال و آن در بکدام درج ارتحال فرمود؛ گفتند با تو در تحیرت برابریم؛ و از آن
نام و نشان بیخبر؛ رباعی معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش؛ با او چه کرد گردش ایام
دی و دوش؛ وز پس سپید کاری چونش سیاه کرد؛ صبح سپید جامه و
شام سیاه پوش

المقامة الرابعة عشر فی مناظرة السنی والملحد

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی و زبان راستگوی داشت؛ که
وقتی از اوقات که موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول علیه السلام درآمد؛
و آواز طبل حجاج از چهار سوی برآمد؛ عشق آنحضرت شریف؛ و مهر آن بقعه منیف

غرمیوار دامن من بگرفت؛ وشور آن خیر البیت پرامن من؛ آنجا که نشستم دل بر تعب از طرب
نهادم؛ زین سفر چو مردان بر اسب شب نهادم؛ زهری که داد دهرم طعم شکر
گرفتم؛ خاری که زد سپهرم نامش رطب نهادم؛ گفتم نفرین بر غبطه این اقامت باد
وخاک بر فرق این استقامت؛ پای بر سر خار و بر دم مار نهادن خوشتر از قدم
تکاسل در دامن تغافل کشیدن عربیه فیا لهفی علی هذا المقام؛ علی نائی المشاعر
والمقام؛ اری ناناقتی حنت نزاعا؛ واشواقی الی البلد الحرام؛ الی عرفات تمکنا
روحی؛ وقامت من اقوام کرام؛ فهل لی ان اجر بلا دفاع؛ الی عذبات زمزم مما
زمامی؛ وارجو ان اطوف بها وادنوا؛ الی الحجر المعظم فی استلام؛ واادرک
منیتی بمنا وانی؛ لاحجار الجمار بها کرامی؛ حلفت برب مکة ان هذا؛ نهایة مطلبی و
مدی مرامی شعر کی بود کین هوس بدام آریم؛ راه یثرب بزیر کام آریم؛
رای رفتن کنیم عاشق وار؛ روی زی مشعر الحرام آریم؛ رخت این آرزو
بکوی کشیم؛ و زخم این باده را بجام آریم؛ قالب نازجوی رعنا را؛ بتماشای
ننگ و نام آریم؛ از پی خاصگان حوایج را؛ بدر بارگاه عام آریم؛ پس بر مطلع

چنین

چنین شوقی با مشعله چنین طوقی مراحل و منازل مینوشتم؛ و بر مشارب و مناهل
میگذشتم؛ چشمی پر سرمه بیداری و دلی پر حرص حق گذاری؛ با رفقه که با یکدیگر
از می با جام نازنده تر؛ و از راح با روح سازنده؛ جمله بر طریق فتوت و مروت
نه بعلت ابوت و بنوت؛ در سلسله مودت و اخوت آمده؛ تراهم اخوة لا باباء وشباب
کما جمعت سیوف فی قراب. تری اخلاقهم مزجت بجود. کماء المزن تمزج بالشراب
دوستی هر یک از میانه دل؛ آشنایان آشیانه دل؛ همه با یکدگر ز اول کار؛
رفته از کوی شهر و خانه دل؛ با چنین یاران کاری و دوستان غاری راه
میبردم؛ و منزل میشمردم؛ تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست؛ بشهری که نامش
دامغانست؛ روزی دو سه آنجا رفیقان بیاسودند؛ و از رنج راه بر میاسودند
بار مشاهدت از کاهل مجاهدت نهادند؛ من نیز توفیق آن موافقت یافتم؛ و رشته
این مرافقت بتافتم؛ در مزارها و بازارهای آن شهر طواف میکردم؛ و در داخلا قرارها
سهرها در سفرها صاف؛ نادیدها را بچشم عبرت میدیدم؛ و ناشنیده‌ها را بگوش
استفادت می‌شنیدم؛ تا دوم روز آن اقامت در خیر و سلامت ارتقاء

وامنا، واخیار وصلحا، آن شهر شنیدم که در اینجا پیری بس بزرگوار از شهر بلغار
آمده است و میخواهد با ائمهٔ امام معصوم که بوفا موسوم است در اصول و فروع مناظره
و جدول شروع کند و فردا که صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بیرون آید و خسرو انجم
بساط نور بگسترد مِن ذَوائبةِ الفَلَقِ اِلی ذَنابةِ الغَسَقِ این مناظره در محاضره خواهد
بود تا صورت عروس حق بکدام زبان چهره نماید و مخدرهٔ صدق در کدام حجره روی
گشاید لِیَهلِکَ مَن هَلَکَ عَن بَیِّنَةٍ وَ یَحیی مَن حَیَّ عَن بَیِّنَةٍ فلان موضع معهد آن از
دحامست و موعد آن انتظام علما، و علمای فریقین متوسط الحکومت و مصلح الخصومت
خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر انتقال کرا خواهد بود و کدام مذهب منصور
آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اینت شربت هنیئا و اینت دولت مهیا
از جوگه در صف نعال الصدر رجال راه یابم و در صفهٔ اختصام و جدال پناهی گیرم
و به چشم او با طبقه که مشعوف آن شکار و ملهوف آن پیکار خواهند بود هم جامه و هم جام
و هم کاسه و هم آشام باشم تا دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه بر آویزند و آتش
جدال چگونه انگیزند سپیده دم بقدم جستجوی بطجای آن گفتگوی رسیدم موضعی

که از جادهٔ عوام دورتر بود و از مادهٔ ازدحام یکسوتر مِنَ السّاقِیَةِ وَ الشَّجَرِ
وَالنُّجُومِ وَالزَّهَرِ بساطی دیدم کشیده و سماطی درهم تنیده مسندی در صدر نهاده
و جمعی بر قدم انتظار ایستاده بر هر طرفی نقبا، ملیح و خطبا، فصیح نشسته یکفرقه در خرقهٔ
عباسی و یکزمره در کسوت طالسی جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهلبیت
خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید دیم آمده و هنگامهٔ سیاه
و سپید درهم آمیخته چون خوف و امید کسی را زهرهٔ لب سفتن و یارای سخن گفتن نه
صُمُوتٌ کَالحِیتانِ وَ سُکُوتٌ کَالحِیطانِ من نیز با همرهان بگوشه بایستادم و
چشم بر صورت ایشان بنهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف پیری سنی دینی
بر خرزینی میآمد با جمعی انبوه و طبقهٔ با شکوه طیلسان برسر و دراعه در بر چون
قدم عزیز در صف نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت اَلسَّلامُ عَلی اَهلِ الاِسلامِ
وَالتَّحِیَّةُ عَلَی القَومِ الکِرامِ سیاه پوشان برپای خواستند و زبان ز اجتنا بیاراستند
گفتند وَ عَلَیکَ السَّلامُ وَ عَلی مَن رافَقَکَ وَ فی طَرِیقِ الاِسلامِ وافَقَکَ
پس پیر در گوشهٔ مسند بنشست متفکر و با حقتعالی متذکر چون شمع فلکی سر بر افراخت

ونقاب از ماه تمام برانداخت از طرف دیگر مقدم سپیدپوشان از بالای جهانگ
طلب جو پدیدار آمد با عددی بسیار وجمعی بیشمار فوجی در لباس اهل صلاح وقومی
در کسوت اهل سلاح هریک بدست تیغ وسنان گرفته وپیر را در میان چون
ماه در جامه نورانی براستر عمانی میآمد چون برگوشه بساط پا نهاد ولب از لب
برگشاد بزبان فصیح وبیان ملیح آواز داد که اَلسَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى
پس آنانکه اتباع واشیاع او بودند جواب دادند که وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَعَلَى اَهْلِ
التَّقْوَى پس پیر بر گوشه دیگر بالش نشست وباخود چون گل تبسمی میکرد واز هر جانب
تبسمی تا ساعتی تمام برآمد وجوش وخروش نظاره کیان بسر آمد وحواس از گفت
وشنود آرام گرفت ودیده برآسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری آورد
که اَيُّهَا الشَّيْخُ اَلنَّاسُ جَعَلْنَا لِاَمْرٍ بَيْنَنَا وَخَطْبٍ بَيْنَنَا وَنَحَالٍ بَيْنَنَا پیر بلغاری گفت نَعَمْ وَاَنْتَ الَّذِي
خَلَقَ النُّطْقَ وَالصَّمْتَ وَالْبُغْضَ وَالْحُبَّ وَخَلَقَ الْحُبَّ وَنَطَقَ الضَّبُّ ای شیخ سودای انتقام
که مائیم با مرحکمت ومسند وزند وپازند بیش از آنست که از مصر تا خجند پرسس از آنچه
ترا سود مند است وگوش دار بر آنچه حکمت وپند است پیر بالائی گفت ای شیخ سخن

منقح وسنجیده وپرداخته وساخته گوی تا در بوار گرفتار نگردی که عثرت سخن را
اقالت نیست وزلت مقالت را استمالت نی که هر که از بالای سخن در افتاد وازمرکب
گفت برزمین آمد هرگز پایش برکاب سوار نرسد ودستش بعنان کامکاری نرسد عربیه
فَالْقَلْبُ مُهْلِكٌ حِينَ مُفْرِطٌ وَالْجِسْمُ مُتْلِفُهُ لِسَانٌ نَاطِقٌ پیر بلغاری گفت با چون تو
خصمی سخن را چندین رنگ ونگار وپود وتار در کار نیست عربیه تَعَلَّمْ صُنْعَ تَخَلُّفِ
الطِّعَانِ وَتَلْقِيمَ الْاَزِمَّةِ وَالْعِنَانِ بِاَنِّي فِي تَجَلُّبِهَا شُجَاعٌ وَاِنَّكَ فِي تَجَرُّعِهَا
جَبَانٌ ای پیر سودائی از انتقام که مائیم با مرحکمت ومسند وزند وپازند بیش از آنست
که از مصر تا خجند پیداست که خصومت وپیکار وتسلیم وانکار تو در میدان فصول
واصول چنداست واین سخن که معرفت باری تعالی است تعلق بمعقول دارد
نه بمنقول تا کجاست اگر این سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف تیر المعنی
در آینه توحید بر دیده تقلید تو چنان عرضه کنم که بی دیده به بینی وبخوانی وبی
عقل دریابی وبدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی در نگر وبه بساط
مقصد رسیدی پی بسر توقف کن تا درین میدان قدم زنم ودرین پرده دم

که تو مهمانی و شرط مهمان آنست که سؤول بود نه سایل و مجیب بود نه متعرض

پس گفت ایها الشیخ بِمَ تعرفُ ربَّکَ خدا تعالی را بچه شناسی و خالق باری را

بچه دانی گفت این سؤال منکر و نکیر است نه سؤال چون تو پیر اگر خواهی

بدانی بشنو و چون شنیدی بحق بگرو بدانکه معرفت را آلتی است موضوع

و اداتیست مصنوع و آلت موضوع مر معرفت را عقل سلیم است از عقل

بنقل آمدن چه حاجت است تو در بند نقلی من در بند عقل مذهب من آنست که

عقل را در میدان بر نقل ترجیح است و این سخن بی‌شک ثابت و صحیح که در قضایای

نقلی دروغ و راست و پیش و کاست ممکن باشد اما در آینهٔ عقل جز صورت

صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعله دار طریق و قاید توفیق است

از ینجاست که هر کرا از نور عقل شریف نداد ند بار تکلیف بروی ننهادند که احکام

سمع که مقبول این جمعیت مشترک است که جز با زبان گوینده و گوش شنونده

فراهم نیاید و هیچ حکم سمع در عالم ثابت نشود پس عقل بطریق استبداد بی‌انبیه

استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فایده

عقل بذات آمد و فایده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده

نشود و نیز جهانیان دانند که تا نقل عقل بر مایده وجود ننهادند قلم تکلیف را بجانب

حرکت نداوند عربیه بالعقلِ یُدرَکُ ما یَعنی بهِ الفکرُ وَ دونَهُ یَعجزُ الاسماعُ

وَ البصرُ فالنجمُ نالَ بهِ مانالَ مِن خطرٍ وَ الرّوحُ یُسالُ عنهُ ما هوالخبرُ باعی عقل آنست

آنکه شمع هدایت بدست اوست چرخ بلند قامت بر رقعه پست اوست

اوج سپهر کی رسد آنجا که کنه اوست وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست

احکام روز اول و اخبار آخرین ایجمله در حبایل و در بند شصت اوست

چون سخن پر بلغاری بدینه درجه رسید و بر کهساری این تدقیق و تحقیق پدید داشت

که اگر عنان سخن در دست وی بماند اسب بیان در میدان کشتر راند تا آن سخن مدد

و قوت گیرد و رونق و طراوت پذیرد گفت ایها الشیخ اکثار در کلام شرطیست

الذّ الکلامِ اَوجزهُ و احسنهُ اعجزهُ چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون صدف

لحظه‌ای گوش سخن اهل جدال جز بمناوبه و سؤال نکو نگردد چون بلبل چندین

دستان خود مزن و چون خروس عاشق خروش خود مشو بشنو تا بدانی که هیچ

نمیدانی و چشم دار تا بشناسی که هیچ نشناسی عربیه رُوَیْدَکَ اِنَّ خَصْمَکَ بِالْعَرَاءِ
خَضِیبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ سَتَعْرِفُ خَصْمَکَ الشَّاکِیَ اِذَا مَا دَعَاکَ لِطَعْنَةٍ یَوْمَ
اللِّقَاءِ شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامفهوم گفتی گوش دار تا سؤالات
خصم بشنوی و دست از محالات بطایل باطل خود بداری تو ندانسته که عقل با حسن
و قبح آمیزشی دارد و با نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فایده او بهره دو طرف
راه نماید که عقل کدخدای عافیت جویست و واعظ مصلحت گوی هر که از عقل
نصیبی دارد در مصلحت خود بکوشد و آزادی به بندگی نفروشد که عقل ابتلاء و
امتحان نه پسندد و هوان باختیار نگزیند اکنون از جواز شریعت نه از نتایج
عقل که حکیم علی الاطلاق علام از شرب مدام و سماع حرام منع کند و حاکم عقل
علت جوی و عذر گویست آن یکی حاکم استفراغست و این یکی مقوی دماغ
و این هر دو در قالب آدمی بایسته و شایسته است و ازین واضح تر و لایح
تر چگونه در عبده نار و متعبدان چلیپا در نار روا آنها که بتی در پیش نهاده اند و
آنانکه مسخر سم خری مانده اینجماعت عقلا اند یا مجانین با جماع علمای عالم

وحکمای

و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان همشانند و با طبقه اهل توحید
همنشان از اینجاست که بایمان و توحید مخاطبند و بر ترک آن معاملت معاقب
و معاتب اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان وارد نبودی که
تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان از منصب حکمت و قاعده سنت
دور است اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را دوام و نظام و القیام
بودی بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ فقها و ارشاد علما حاجت نبودی
و درین قاعده که تو میبینی محو نبوت و بطلان رسالتست معلم عقل میفرماید که چون
شب در آید بخسب که خواب سبب آسایش حواس است و قالب آدمی مطیه بار
و مرکب کار است تا شب نیاساید بروز بار نتواند کشید و اینمعنی اقتضای معلم
عقلست باز مؤدب شرع میفرماید که قُمِ اللَّیْلَ اِلَّا قَلِیلًا نِصْفَهُ و همچنین میگوید
فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَکَ پس باز مؤدب سمع نماز و تسبیح میفرماید و دو پای زبانی
تحریص در خواب میآراید شیخ از پند و نصیحت کدام اختیار میکند و از پند و ملت
بکدام اختلاف میدارد آنچه میگوئی که تا عقال از پای عقل برنداشته قلم امر و نهی

برشحهٔ تکلیف نرانند؛ اینسخن هم مسلم نیست؛ و اینقاعده هم محکم نه؛ بدانمعنی که عقل
علت تکلیف و موجب کن و مکن نیست؛ بلکه شرط تکلیف است و فرق است
میان شرط و علة که علت مغیر ذاتست؛ و شرط از زوائد صفات؛ بیماریرا
بدینمعنی علت خوانند؛ که او مغیر ذات بیمار است؛ و چنانکه عقل شرط تکلیفست؛
بلوغ هم شرطست امّا هیچ چیز ازینجمله علت تکلیف نیست؛ بلکه علل تکلیف صفت بندگی
و نعت رقّ است؛ و سیاق اینسخن شرح پذیر است؛ و جامه اینحدیث رنگ
برگیر چون بدین مخایل روشن و دلایل مبرهن معلوم گشت؛ که تمسک بسمع و نقل
و احتراز از تعلق بعلم و عقلست؛ لابد بطریق ضرورت از سمعی و نقلی چاره نیست؛
که در نقل روایت از گوینده و شنونده کنند؛ و مستمع را از وگزیر نبود و آن مسمع
باید که معصوم الذات والصفات بود؛ و آن مخبر باید که صادق اللهجه و المقال
بود؛ تا خبر او مغلب الظن آید؛ و معاینه افتد؛ و اگر نه چنین بود موجب علم و عمل نباشد
و افحام و الزام خصم را نشاید؛ مائیم که اصل اینقاعده را برپای میداریم؛ و اساس
اینمعنی را برجای؛ العَقلُ یَشُکُّ وَیَرتابُ وَالرَّایُ یُخطِی وَیُصِیبُ؛ چون پیربالا

خوان سخن بصحرا نهاد؛ و جعبه براعت بپرداخت؛ و تیر شجاعت بینداخت؛ پری
چون دلیران از کمین و چون شیران از عرین بیرون جست؛ و گفت خفض
وَلا عَلَیکَ عَینُ اللهِ بلکه عَلَیکَ لَعنَةُ اللهِ؛ ای پربی تدبیر اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ
لَصَوتُ الحَمِیرِ؛ کلاغ را از بانگ ناموزون جمال افزون نشود؛ این ترّهات اهل
هنگامه را باید؛ نه اجتماع اهل عامه را شاید؛ و نه لاف و بارنامه را مخدرهٔ علم
در پردهٔ راز عروس وار جلوه کنند؛ نه بصحرا، آواز آهسته باش؛ که آنچه گفتی نه از
نوازل تنزیل است؛ و نه از حکم توریة و انجیل البته و پست و نیست و هست
اینسخن بیش طراوتی و حلاوتی ندارد؛ و بس بشنو تا بدانی که این ورق محفوظ
برضاء ایزدی ملحوظ نیست؛ و از آنچه خواندی و بر زبان راندی اعتذار و
استغفار واجبست عربیه رُوَیدَکَ فِی التَّطاوُلِ وَالتَّحاوُلِ؛ وَدَع
ذَا التَّجاسُرِ وَالتَّطاوُلَ؛ وَمَهلاً ثُمَّ مَهلاً ثُمَّ مَهلاً؛ فَقَد بَعُدَ النُّجُومُ عَنِ التَّناوُلِ
شعر ازآن ورق که تو این ترّهات میخوانی؛ در آن نه ذوق سخن نه
نه رنگ و نه بوی؛ هزار سر شده پیش است گرد میدان گوی؛ بگفتگوی

محال و زبان بیهده گوی :: اگر بدقر قرانت هیچ هست امید :: باب معذرت
ایندقر سیاه بشوی :: اگر دلایل نقلی و مخایل سمعی اینست که تو برخواندی و
بزبان راندی :: پس توحید موحد از از تقلید مقلدان ترجیح و تفصیل است :: که ما در
بیان اصولیم این سخن از زواید فضول است :: از ثریا تا ثری و از فلسطین تا هری
مسافت بسیار است :: و مخافت بیشمار :: سؤالی که کرده این بیان آن نیست :: و دعوی
که کرده این برهان آن نی :: تو سؤال از آلت معرفت کردی :: نه از حالت معرفت ::
هر دو لابد به بیان آن مشغول میباید شد :: و بیان آن آلت آنست :: که گفته شد که حق تعالی
در معرفت هر چیز را آلتی آفریده است :: موضوع و اداتی :: مصنوع مراد را که آنچیز را که
بر ترتیب که در عالم ترکیب است :: بی آلتی روا نباشد :: که فعال بی آلت و علام بی علت
باریست :: جل جلاله چنانکه میفرماید :: وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ :: یعنی بالقدره
لا بالآله :: اما چون از عالم بسایط بدار الملک وسایط آئی بدانی :: که فراش تحیر
بی آلت چار چوب خانه نداند رفت :: و بی لب سخن نتوان گفت :: که ما بی آلت
شنوائی درینعالم شنوائی ندیدیم :: و بی ادات بینائی درین گیتی بینائی مشاهده

هر دو قسم سؤال از آلت معرفت

نکردیم :: که تا حکیم تا در آلتی ترکیب شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهل و چهار
کسوت مختلف و موتلف قالب را باطناب و اعصاب درهم و برهم نبست ::
و عروق را که انهار خون بدفست در وی جاری نکرد :: و ثقب و نقب آنرا بلحم و شحم
فراهم نیاورد :: و کسوت جلد را که خلقان خلقتی است :: در وی نپوشید :: خطاب بکیرد و بگذار
و امر و نهی بنه و بردار درست نیاید :: و یکی از آن آلات مصنوع و ادات موضوع
سمع است :: که مرکب است از اعصاب و جلود :: و سلاسل و اغلال مقید و مشدود اند ::
و باد خانه بر سر او که باد هوای را که مرکب اصوات است بخود میکشد :: و چشمه در پایان او
که مفهوم مستمع در وی مجتمع میگردد :: تا از آنجا بلوح حافظه رسد :: که آنسخن یاد گیرد و نگاه دارد
و هم برین مثال در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا :: پس چون کار بعلم و معرفت
و دریافت :: ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید آلتی میبایست :: نه مرکب و نه مرتب
باین عناصر و جواهر که بآلات مرکبا بذجزجو هر مرکب را ادراک نتوان کرد :: و چون
ذات منزه باری جل جلاله مرکب نبود :: و ازین جواهر مرتب نه جز بآلتی که بی این
وسایط که در عالم بسایط پرورش یافته بود راست نیاید :: پس عقل مدبر که تدبیر او

این افلاک برپاست؛ و این املاک برجا؛ فرمود که معیار صدق و میزان عقل و
اصطرلاب یقین و معرفت باش؛ و در آینه هر آینه بر طریق مشاهده و معاینه
خود را در دیده جمال و ضلال عرض کن؛ که آخر نه بطریق ضرورت انقلاب و صور ترا
موجدی باید؛ و آن قادر حکیم و علیم و دانا و توانا بود؛ پس ذات او منزه باید از صفات
و نعوت متناقض؛ و این طریق دقیق و مشکل رقیق جز بمشعله عقل نورانی نتوان دانست؛
که مدبر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست؛ و اگر تقویم و تعلیم او
در دست ابراهیم نبودی؛ از غلط افکنان راه و مغالطان درگاه یعنی آفتاب و ماه بیارگاه
و کارگاه طول و عرض اِنّی وَجَّهتُ وَجهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالاَرضَ نرسیدی؛
و پسر خطاب را یارای این دعوی کی بودی که رَاَیتُ رَبِّی بِقَلبِی؛ و پسر ابیطالب را
این لاف نرسیدی که لَو کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ یَقِیناً؛ و اگر صد هزار شمع در دست
سمع نهی در مضایق این ظلمات و دقایق این جلوات و حقایق این خلوات کامی
راهبری نتواند کرد؛ و قدمی بر نقطه صواب نتواند نهاد؛ و نیز معلومست که سمع محل
خطابست؛ و محل حکم ثمره دارد؛ که پرورش در وی چه باید؛ باز عقل مقر و مثبت ثمره است

که او

که او را حکم شجره بود؛ و از شجره تا ثمره فرق بسیار است؛ و تفاوت بیشمار؛ اما
این آستانه بس رفیع است؛ و این حضرت منیع؛ پای شکسته این طلب را نشاید
و دست بسته این نظر را **عربیه** وَمَن یَکُ فِی حَضِیضِ البِرِّ مُلقًی؛ فَکَیفَ یَرَی
مَعَاقِدَ النُّجُومِ؛ وَقُل مَا شِئتَ مِن هَذِرٍ وَسَجعٍ؛ فَقَد قَصُرَت فَطِلبُ العُلُومِ؛
چون بیان شیخ سنی در مدد و ایجاز بحد اعجاز رسید؛ از چپ راست تحسین مجمعان
و خروش مستمعان و ناله سوختگان مودت و آه مشتاقان محبت بر آمد؛ که جاء
الحَقُّ وَزَهَقَ البَاطِلُ؛ پیر سنی از جای برخواست و رفتن را پای راست ورد
ظفر در سر آورد و پای در رکاب خر چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه
براند؛ و طبع و خاطر در هوای لقای او بماند؛ بعد از آن بسیار بشتافتیم؛ آن صدر مبارک را
در نیافتم **رباعی** معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت؛ شادان ز جهات
فلک یا نژند رفت؛ اجسام وار در لحد خاک پست خفت؛ یا روح وار بر
چرخ بلند رفت

المقالة الخامسة عشر فی الموعظة

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود؛ و در حضر جار ملاصق؛ که وقتی

از اوقات بحکم ضیق حال و اختلاف بال و اختلال آمال از مسقط الهام و مثبت
الاقدام قصد انتقال کردم و رای ارتحال آوردم عربیه والحر لا یرضی بذلة ینقصه
وبما یوحز یومه من امسه ؛ بقذاة مشربه وکدرة حاله ؛ وافول کوکبه وکسفة
شمسه ؛ وبخوف نازلة المذلة بغتة ؛ فلربما نزل الکریم برمسه شعر پا ز صدمت
ایام در شکست مباش ؛ بلند قدری اندر مضیق پست مباش ؛ باختیار در دام
پایمال مشو ؛ ز احتقار در اجناس زیردست مباش ؛ مراد خویش چو مردان
ز هر مکان بطلب ؛ اگر زمین نشد ستی زمین پرست مباش ؛ شراب ناب خور از جام
آفتاب فلک ؛ بعشوهای غرور سراب مست مباش ؛ ز بعد صورت هستی چو نیست
خواهی شد ؛ همیشه در پی سودای نیست و هست مباش ؛ پس دل از استقامت
برداشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ در
جبال گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب در هضاب میرفتم ؛ از بیدا به بیدا تا
برسیدم بصور و صدا خاک آن تربت با آب غربت سازگار دیدم و نفس را در آن
خطه جای آرام و قرار ؛ روزکی چند در آن حدایق بودم و از سوابق و نوایق سفر آسودم

از هر گوشه توشه میجستم و دل را امکان طلب میکردم و منزل آمانی ؛ تا یکروز بامداد
بگاهی رسیدم بجایگاهی جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده منبری آراسته و نهاده پیری
متلبس بطلس با روی زرد و نفس سرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلق را
پروانه وار سوخته جمعی از وعد و وعید او متحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک بر گناهی
آهی میکردند و بر تبذیری تشویری میخوردند آتش از سینها بر دیدها میرسید و آب
از دیدها بر سینها میچکید گوشها پر سماع و خروش و سینها پر شعاع و جوش چون چشم
بگشادم و گوش بنهادم استماع را قصد آن اجتماع کردم پیر واعظ بزبان فصیح
و بیان ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودائیست بداند که امروز را
فردائیست بدان خدای که این افلاک بر پای بداشت و این املاک بر جای که هر حسنه را
مکافاتی و هر سیئه را مجازاتی هر حلال را حسابی و هر حرام را عقابیست و هر یکرا اجلی
و مآبی مرگ جوانان در جوانیشان پند داد و سودمند نبود و مرگ نازنینان پند کرد
و نکرد مپندارید که عیش و طیش با آخر رسید و لباس عمر بفرجام نخواهد درید و حاشا
ولا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ شیب بر بناگوش

و تو از حرص بعقل و هوش چندین بشیر و نذیر بدر تو آمدند تو بدان پند نپذرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید اعتبار نگرفتی در شارع شریعت بازیها کردی و با منادیان حق طنازیها ای بدخول آبی موجود شده و ای بخروج بادی معدوم گشته این چه باد ریاست و آتش سیاست است که نه بر سقف و غرفات گیتی شحنه و قفست و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود معهود دامن امل نامحدود بگیرد و چراغ حیات بوزش باد ممات فرو میرد و این بساط ممدود فرسوده گردد و این انفاس معدود بیموده آید و این ترکیب مشرف و ترتیب مزخرف روی تخریب نهد و انتصاب قامت از اکتساب استقامت بگردد و اطناب عروق و اعصاب از درستی رای سستی کند و منظر قامت منظور روی بنشیب و پستی آورد و فراش اجل فراش امل را درنوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک قذات در اقداح ارواح بریزد آنگاه بدانی که کشهای تر املامتی است و این کردها را غرامتی و مکافات و مجازات را روز قیامتی لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَاءُوا بِمَا عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى عربیه یا عارف الدنیا و اسرارها من عرف

الدنیا

الدُّنیا لِما اختارَها لا تُکْرِمِ النَّفْسَ اِذا ما اشْتَهَتْ اِذ هِیَ لا تَعْلَمُ اَخْطارَها ما اَتْعَبَتِ الرُّوحُ اِلی راحَةٍ لَوْ عَرَفَ الاَنْفُسُ مِقْدارَها نظم دل در جهان مبند که یاریست بیوفا جامی است پر شراب و شرابیست بیصفا نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب خمرش مخور که رنج خمار است در قفا نقش کرم مجوی که اَلدّارُ قَدْ خَلَتْ نام هنر مپرس که اَلرَّبْعُ قَدْ عَفا پس گفت ای طایفه غربا و ای زمره ادبا مراتب سببی مقدمست بر قرابت لحمی و نسبی و فضل و ادبی زیادتست از عرقی و عصبی که از مراتب سببی نسیم نسبت آید و از قرابت نسبی خصومت زاید و من بر کارگاه کربت با شما هم تار و پود دم و بر بارگاه غربت همزاد و بود الا آنکه حالی چون حروف جمع بگرفته ایم و ساکن یکبقعه پس دیگربار بر سر غطا باز شد و از انجام باغاز گفت ای گرسنگان بادریوزه و ای تهی شکمان پروزه خوش باشید که اَجُوعُ یَوْماً وَ اَشْبَعُ یَوْماً صفت انبیا و نعت اولیا است که آخر دنیا منتهای همت کورانست و علف مدخر معتاد طبیعت ستوران و نعمان لئیم روزی هزار بر خوان منیا د و موسی کلیم از گرسنگی ندای اِنّی لِما اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقیرٌ در میداد که نه آن عزت هرگز تقاضا میکرد و نه آن علت ذلتی تولا فرمان آمد موسی

خوش باش که شربت مکالمه را سینه جانی باید و طعام موافقت را معده صافی شاید که
الاکلة بعد الاکلة مضرتان و البطنة مع الفطنة ضرتان تو از آن عزیزتری که ترا بنان و آب
وخورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموشی ده من طعام و شراب بخورد و ورزه
او بپذیرم و در مواعید مکالمه بخلالی که در دندان بگیری بر تو بگیرم رباعی در راه عشق
بر تو بگیرم نفس نفس در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم در کوزه محبت و در بوته صفا
کو تا زند بازه آتش علم علم ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شما است وای
کسانی که کسای حقیقت وطاء وردای شما از نو و کهنه بصورت برهنه و از قصب مرنج
یعنی متوج و مدوج تاج و دواج سبب رواج مونثان و مخنثان است نه کوشش
مردان میدان عربیه لنا الترس حجل و الجیاد سریر لنا السیف شنف و الحدید
حریر هرکه نه بجامه علم پوشیده است بجامه است و هرکه نه بعمامه حلم آراسته است
بیعمامه که هرکرا در صف بندگی و صفه خواجگی دو پیراهن دادند حلاوت ایمان در بها
یکی نهادند که طراوت جامه دوکانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز
شد عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد بنی شیبه دارم و قصد زیارت

مغازی

مغاک طیبه هر کرا بر و تسارچه مروت عقدیست و در کیسه فتوت نقدی بر و ایثار
باید شد و ازاده و ارآزاد که هر آینه بیاید مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر
والجزاء و الله یضاعف لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و
از بند کفش و عمامه آزاد شد و شیخ چون سیر صد عمامه شد و چون پیازده جامه چون
گل مقصود از چمن امید برست و بیافت آنچه از آن قوم میجست جمله اثقال و احمال در
آغوش کرد و صاحب القمیصین لا یجد حلاوة الایمان را فراموش چون از پایه
منبر بپایه منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون نهنگ و تمساح عبره کرد و بعد از آن
خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم رباعی معلوم من نشد که ز احداث روز و شب
با او چه کرد گردش ایام بوالعجب در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر در دست
او چه داد فلک خار یا رطب المقامة السادسة عشر فی التعشق
حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای شاق با من شفیق بود و در سفرهای عراق با من
رفیق بحکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه
نسبی و نسبتی فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی عربیه اخوک الذی واساک

فی البؤس و الرخاء و الا فلا ترکن الی ذلک الاخاء گفت وقتی از اوقات که ایام
صبی چون نسیم صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی بی خس من از راه
مهربانی با یاری پیوندی داشتم و از سلسلهٔ عشق بر دل بندی **بیت**
بر دست و قدم صبر غل و بندی داشت : دل با یاری بعشق پیوندی داشت :
بحکم آنکه سیاحت این بیدا ندانسته بودم و سباحت این دریا نیاموخته گاه
در حدایق وصل نوائی میزدم و گاه در مضایق هجر دست و پائی که تن در کوشش
کار با کشش یار خو نکرده بود حمالی مثقلهٔ عشق نمیتوانست و کیالی خرمن صبر نمیدانست
ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر شد دل شحنه
طلب میکرد دست آویز را و جان رخنهٔ محبت پای گریز را دل هنوز در دام
او خام بود جز با وصال عشق نمیدانست باخت و دیده هنوز در کار او نوآموز
بود جز با خیال نمیتوانست ساخت گیتی بخاصیت عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ
میدان صبر تنگی **بیت** از بی صبری سینه و از بی سنگی : چون دیده مرا
شد جهان از تنگی : دل مرغ بوش در آگوش بلا خوش نشست و دست قضا

پای خردمند را بسلسلهٔ خورسندی ببست عزیم بی محابا دست از دامن مدارا
بگریبان تقاضا برد **بیت** افسونگر عشق عود بر نار نهاد : سر وارهٔ خویش بر بار
نهاد : با خود گفتم که این خود نه قضائیست که با وی بتوان آویخت و این نه بلائیست
که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و ضربتیست کشیدنی منزلیست سپردنی و بار محنتیست
بسر بردنی **رباعی** هرچند که عهد و قول و پیمانش نبود : تن در دادم چون سر و سامانش
نبود : کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود : در درد گریختم چو درمانش نبود : چون سپاه عشق
والی شد و سلطان شوق مستولی گشت در هفت ولایت نفس سکه و خطبه بنام او
کردند و ملک و دولت بکام او شد صاحب صدر محبت در حجرهٔ دل رخت بگشاد
و در صحن جان تخت بنهاد میر عشق بر سر جان بار داد هر یک از اخوان صفا و اصحاب
وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود **بیت** در باطن عاشقان
مزاجی دگر است : بیماری عشق را علاجی دگر است : تا بعد از تحمل شداید و تجرع
مکاید خبر یافتم که از بیمارستان اصفهان مردیست که در طب روحانی قدم مبارک
و دم متبرک دارد دلهای شکسته فراهم میکند و سینه های خسته را مرهم مینهد در شام

و دمش تعوید عشق از وی ستانند و از مشرق تا بمغرب و از مغرب تا بیثرب شربت ضربت از وی میچشند گفتم در ینواقعه که مراست قدم در جستجوی باید و زبان در گفتگوی چنانچه متنبی گفته است **عربیه** الحب ما منع الکلام الالسنا : لاالذ شکوی عاشق ما اعلن : الا اللمتی الا لکیسا **نظم** در بلا تیز کام باید بود : در پی جست کام باید بود : روز بر باد پای باید رفت : شب براسب ظلام باید بود : عشق را خواجه و غلام یکیست : خواجه غلام باید بود : با فلک هم طواف باید شد : با صبا هم لکام باید بود : قحف و جام بلا چو پر کردند مست آن قحف و جام باید بود : عشق پنام و ننگ چون آید : تارک ننگ و نام باید بود : صدف دُر خاص اگر شوی : هدف تیر عام باید بود : چون این عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم بوقت آنکه نزول بروک آفتاب در شتاب دلوک بود و شب در کام سوک با رفیقان متوشه بکوشه باز شدیم و یعقوب وار در بیت احزان بنشیاز آمدیم تا روز در آن شب یلدا عید فردا را دیگ سودا می پختیم و ثریا را رقیبی وجوزا را طبیبی میساختیم تا بعد از تقضی باسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب را آیات روز ناسخ گشت آفتاب منیر از فلک اثیر تافت و سایبان شب جلاء صبح صادق

بیافت **شعر** پیدا شد از سپهر علامات صبحدم : بالا گرفت دولت خورشید محترم : از کوشه سپهر و زتخت فلک بتافت : کاهی چو تاج خسرو که چون نگین جم : چون سلام نماز بامداد بدادم روی به بیمارستان نهادم طبع مشتغل قدم را یاری میکرد و عشق مشتعل مشعله داری چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی تصوف بر قدم توحید و طایفه بلباس اخیار در بند اشتغال چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره بدر آمد عصای در دست و دواجی بر پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل سلام مسارعت پس چون ساعتی ببود و لحظه بیاسود گفت کراست در عشق سؤالی و در جناب اشکالی بگویید و درمان خود بجویید که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منم مبهم او بر زبان من مکشوف و مشکل او بجان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت ایجوان پیشتر آی که تو بدل از ین قوم مفتون و مجنون تری و ازین جمع معلول و مقتول تر مرحبا بک و بامثالک فاخبرنا عن حالک اگر صاحب آفت قالبی فما نحن بک فارجعون و اگر معلول بعلت قلبی انا لله و انا الیه راجعون گفتم در یمنی سقراط و مغیث توئی و بقراط تسکین احدیث تو گفت شجرات از ثمرات سیاشنید

وعاشق را بعبرات دانند اختلال احوال خود باز نمای و پرده از روی راز خود گشای
تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود کهشم دیده ایست پر خواب و سینه
پر تاب لونی متغیر و طبعی متحیر و قلبی منقلب و شوقی متغلب **شعر** یک سینه و صد هزار شعله
یک دیده و صد هزار باران : غمهای من اعتذار خویشان : احوال من اعتبار یاران
اندر دی و بهمن حوادث : چشمی چو سحاب در بهاران : از وصل شده غمت بدامن
از من شده دور غمگساران : کهشم الصبح صادق چنین شبها : والطبیب حاذق چنین تنها
خواه تیغ قطیعت پی کن و خواه بداغ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ فِی الصَّیْفِ و تَرَکْتَ العَصَا بِالخَیْفِ
پای افزاری که بچین گذاشته بفلسطین میجوئی و عصائی که بسمرقند نهاده بجخند میخواهی
آنرا که ز اقبال نشانی باید : دست و دل و قوت و توانی باید : کفش پوسال
از تو زبانی باید : دریافتن که هر زمانی باید : بدانکه عشق صورت چیزیست که بصبر بسر
نشود و عشق چیزیست که با سرمایه بصبری راست نیاید پس کاس دیگرگون درد و دوا یکی
دیگرگون نهاد گفت بباید دانست که عشق را دو مقامست و محبت را دو کام صوفیانرا
مقام مجاهدتست و صافیانرا مقام مشاهدت عاشق صوفی صاحب رنج است

[illegible]

و محب صافی صاحب گنج صوفی دائم در زیر بار است و مرد صافی همیشه در بر یار صوفی
در رنج جگر میخورد و صافی از گنج بر میگیرد آنکه در عشق دوئی نپسندد منی و تونی نداند عشق با نفس
همسان نشود و نفس با عشق یکسان نگردد و عشق یک پیراهن و یک پوست گرددو با خود
دشمن و دوست نفس عاشق و عاشق معشوق گردد و پوست محب و طا مجبوب مرد کرم
نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدتست **نظم** حالیست مخالف خرد افتاده
کاریست مرا با تن خود افتاده : در سینه چو در آب نمد افتاده : عشقت مرا ز بخت بد افتاده
در عالم دل دوست تو و دشمن تو : والی شده بر سینه و جان و تن تو : اندر کش از
هوای من دامن تو : من با تو ام از چه نیستی با من تو : در دیده دل نشستی و جای گرفت : اندر
توام ز فرق تا پای گرفت : جان و دل و رای و خردم رفت و عجب : جای دل و جان
خرد و رای گرفت : گر مدت نوح درمیان من و تست : تا صحبت روح درمیان
من و تست : آن صبح صبوح درمیان من و تست : انواع فتوح درمیان من و تست
تا عشق تو در تن است از تن نالم : و ز تو بهزار گونه شیون نالم : از تو نه بدوست نه بدشمن
نالم : اکنون که تو من شدی من از من نالم : این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف

و خداوند رنگ و تکلف دارد صوفیان مجرد و پاکان مفرد از ین همه رنگها آزادند و از ین
همه غمها دلشاد که ایشان صورت و قالب نگویند و از معشوق رخ و زلف نجویند جز حرمت
روح ایشان دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان در صبوح که ایشان از دین
عشق زر و سر در میانست و عروس محبت در حجره و حجر ایشان چون در میان جدائی
نبود عاشق را چندین عنا و شیدائی و بینوائی نبود که آنجا که ایتلاف ارواح اصلست
عالم عالم وصلست صورت معشوق در حجره حجر الاسود سینه شان منقوش است
و صورت محبت در قالب قلب ایشان منقور و نقش محبت بر ورق الابیض دیده ایشان
مسطور **شعر** در راه محبت قدمی چو تو نه ایم : در صورت شادی و غمی چو تو نه ایم
یاد تو مبادا که فراموش دلست : چون حلقه بندگیت در گوش دلست : گر دست نمیرسد
بوصلت شاید : چون نقش خیال تو در آغوش دلست : پس گفتا ای جوان غریب در قفس
عجب چون افتادی کدام چینه ترا صید کرد و کدام دام ترا قید بدانکه عشق سه قدمست
اول قدم کشش است دوم قدم کوشش سیوم قدم چشش از ین سه قدم دو اختیاریست
و یکی اضطراری در قدم کشش همصفت مار باید بود که بی پای بپوید و بی دست بکوید ٢

و درقدم

و در قدم کوشش هم صفت مور باید بود که چون داعیه عشق در کار کشد بی تن و پر زور
بار کشد و قدم چشش نه قدم اختیاریست بلکه اضطراریست که سلطان عشق
متهم نیست و چون عاشقان مجرم نی اچوان ندانسته که حجره عشق بام ندارد و صبح
محبت شام نه قفسی است آهنی تنگ نه روی شکستن و نه رای درنگ با اینهمه نقش
دلیل پیش آر تا بنگرم سر کارد باستخوان رسیده و علت عشق بجان کشیده است
یا نه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض عاشقان از دست نگیرند از دل گیرند
آب پیش داشتم گفت نشنیده که آب محبان از دیده مشاهده کنند بمجلس محبی
بوقلمون عشق دیگرگون است و امارت علت عشق از آب دیده و آتش سینه است
نه از رنگ و آبگینه **عربیه** تَحَكَّمَ الحَاكِمَانِ الهَمُّ وَالكَرَبُ : وَأَخبَرَ الشَّاهِدَانِ المَاءُ
وَاللَّهَبُ : لَا تَلتَفِتْ بِخُطُوبِ الحُبِّ إِنْ نَزَلَتْ : فَرَوضَةُ الحُبِّ فِيهِ الشَّوكُ وَالرُّطَبُ
چون تو ره مقام شیخ بشفقت و این سخن تا بدینجای برفت زبان از سوال عشق
خاموش کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که آستانه عشق رفیع است و حضرت
محبت منیع دست در کشیدم و دامن در چیدم چون این کلمات تامات و الفاظ

طامات استماع کردم، پیر را وداع، بعد از آن ندانم تا چنگ نوائبش کی آزرد
و نهنگ مصائبش کی خورد **رباعی** چرخش چگونه خورد و سپهرش چگونه کشت
بخشش بپای حادثها کشت یا بهشت، با او چگونه بود جهان زفت یا جواد، با او چگونه
رفت فلک نرم یا درشت **المقامة السابعة عشر فی المخاصمة من الزوجین**
حکایت کرد مرا دوستی که محرم رازها بود و مرهم جراحتها که در اوایل عهد شباب
که موی عارض چون پر غراب بود و ریاض بیاض عذار در جامهٔ اعشاب نپوشیده
کودکی قصد دلوک داشت و عارض در آن مصیبت جامه سوک، دایره عذار هنوز
قیری بود و رنگ رخسار خیری شکل با کافور نیامیخته بود و سمن بر برگ گل نریخته
عربیه الا سقیاً لایام التصابی، و ایام الخلاعة و الشباب، و عهد الصبحة
عرصات خدی، مطرزة باجنحة الغراب، در غلوای این غوایت و در پیدای این
غایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری و در بسیط هامون بپویم و
در ربع مسکون، سافروا تصحّوا و تغنموا بازجویم، بر بساط بوقلمون هامون گام
بکام بگذرم و جال عالم علم را نام بنام بشمرم، باز وار با آشیانه کریمان پرواز

کنم

کنم و از آستانه لئیمان احتراز، یقین نه تخمین بدانم که طعم گوارش غربت چیست
و مزاج خاک هر تربت چه کرد، برگرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان
مصاف پوستین کارکنان و لوکان و بی فرهنگان شست و کار تردامنان و
نامردان **نظم** مرد را ابر و باد باید بود، گرم رفتار و راد باید بود، بدل و
طبع نی بمال و یسار، خسرو کیقباد باید بود، چون گل و لاله در میانه خار، متبسم
نهاد باید بود، با دچرخ نیک باید زیست، و ز غم دهر شاد باید بود، در شناخت
ولی و عدو، ناقد و اوستاد باید بود، مرد تا با حوادث در کر و فر نشود، جهان
قدر و فر نشود، تا بنوائبش در بدر نتازد، عالمش در صدر ننوازد **عربیه** علی قدر
سعی المرء یؤتی الامانیا، فجد فی طلاب المجد یغانیا، این معنی بر زبان میراندم
و این ابیات بر میخواندم **شعر** با خود گفتم گز کسل و آسایش، ناید مارا قلاده ریش
هم قد چو سرو زلف پیراسته به، کین هر دو طریق نیست بی پیرایش، یک دو
رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم، چون کاسه شراب در هر
گامی منزل و از هر زمینی چیزی حاصل میکردم، تا چون راه دراز بریدم

در بلاد اهواز برسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مهذب و محبّ
غربای بسیار و اد با چشمار مساجد معمور و معابد مشهور زاویه های اوتاد
و ابرار و خانکاهای مهاجر و انصار مردمانی همه بر سنّت استقامت و در کنف
سلم و سلامت بر مطیه نفس رنجور بخشودم و روزی چند در آن شهر مذکور بودم از احوال
علمای شهر می پرسیدم و بر کنه فضل هر یکی می رسیدم تا از ثقات روات شنیدم
که درین شهر قاضی است متدین و در علم و ورع تنزین فضلی عمیم و خاندانی قدیم دارد
با اینهمه لا بجوده یفتخر و لا بعوده یفتخر اگرچه ابوت هاشمی الاصلست و در قوت
عصامی الفضل عربیه وآبائی وان کرموا وطابوا و فی الدنیا اصابوا ما اصابوا
فلست بمقتفی فخر الیهم وانی نضلهم وهم تراب ؛ با خود گفتم با این قاضی ایتلاف
دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق
صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم پس روی بسرای قاضی آوردم
چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم
باشکوه و طایفه انبوه حجاب حشمت از میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته

سخن

سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنید و در روی هر یک برابر میکرد
شریح وار در قطع خصومت میکوشید و حیدر وار واقعات حکومات می شنید
و در اثنای مکالمه و مخاصمه هر ساعتی سخن میفرمود و لطفی میافزود و از صورت
حال میپرسید و از اقامت و ارتحال بر میرسید تا درین صفت مصالحه و صنعت
مسامحه بودیم که در میان جمع مردی و زنی دیدیم در هم افتاده و هر یک از غرض
خود می جنبیدند و از غرض یکدیگر میجوشیدند و گریبان میکشیدند پرده حیا از میان
برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار
ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان با آن آویز و ستیز و مشغله و رستخیز و جدال و شغال
پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت باز کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد کاین
لجاجت و سماجت چیست و این تحرک و تهتک و بیباکی و ناپاکی از بهر کیست که بحث
مگر این خصومت در خون خطر است یا در مال کثیر سخن بحرمت شنوید و گویید و لجاج
بیهوده مجویید که لجاج بیهوده شوم است و خصومت پر خیره و لوم مرد گفت
ایها القاضی ان امری اشد الامور و خصمی الد الجمهور مردی ام که شعار کربت

داوم و حق غربت از بلاد یمن و حجازم و درین دیار غریب و مجتاز حقوق من واجب
رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت
غریب الا ان امری فی الزمان عجیب ؛ و خصمی الدّ فی الخصام مریب ؛ و انی
غریب فی نواحی بلادکم ؛ و مثلی فی کل البلاد غریب ؛ مردی ام در هر هنر صاحب
بضاعت و در ادب صاحب صناعت و مستظهر بسرمایهٔ قناعت از خیر این زن
محرومم و در دست این زن ظالم مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب عجیب ادیب و ای
هنرمند صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خود بجوی بگوی آنچه گفتنی است
و بپوش آنچه نهفتنی است تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض و آب
بوی ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر شکور و ای حاکم بیجور دانسته که ان الخد
بدعة و الاغترار اضرار این زن مرا بطمع طعمه در دام افکنده است و زهر بجای
نوش در جام آورده است گندم فروخته است و جو در عوض داده کهنه تسلیم
کرده و وعده نو نهاده بجای همیان انبان در میان نهاده و بجای سوراخ
سوراخ سوزن در روزن گشاده است در ناسفته گفته سفته بود و راه آن

وعده کرده آشفته بود شرط شم خیاط کرده رسم رباط آمده است و قرار
بر حلقهٔ خاتم کرده خرقهٔ ماتم در میان نهاده عیبی است مبین و جرحی معین
ترقیع را در وی راهی نیست و تقریع را در وی گناهی نه عیب الجرح قد ناز
علی ضابطه و الخرق قد عزّ علی الراقع شعر نرگسم وعده کرد و داد پیاز
شکرم طعمه گفت و داد مویز عوض در نمود بمن شبه بدل زر بمن رسید پشیز
هست انبان چسر و پایان همچو همیان بنزد خلق عزیز راز ناگفته گفته بود
هنوز در ناسفته سفته آمده نیز اگر خواهی که بدانی بعین الیقین دست دراز
کن و ببین که چنین است تا حقیقت معلوم شود که بیهوده نمیگویم و نانهاده نمیجویم
چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم آورد و گفت ای زن این چه
بدمعاملتی است و بدمجاملتی لا تبتغی ما لیس عندک و لا تضربی من لم یکن عندک
بفریب در تغریر و تزویر چرا میکوشی و چیزیکه نداری چرا میفروشی نکال و
انکال بر تو واجب است و غرامت و ملامت بر تو لازم تا حق بباطل نپوشی
و دیده بجای درست نفروشی گفت ای حاکم خطه مسلمانی لا تقض علی احد

الخصمین مالم تسمع کلام الثانی؛ اینده عوی را رونی وراهی باید؛ و این تهدید و وعید را
کناهی آنچه اینمرد مینماید حالیست منکر؛ وآنچه میکوید قولیست مزور؛ که البینة
علی المدعی والیمین علی من انکر؛ این کفته ها تصوریست؛ و این سفته ها مزوریست؛
من از غنچه کل پاکیزه ترم؛ و از صدف دوشیزه تر؛ هیچ دستی بدر یتیم من نرسیده است
و هیچ الفی میم من ندیده؛ همیانیست ناکشاده؛ و کیسه بمهر نهاده؛ حجره ایست
درش بمسمار بسته؛ و حقه ایست سرش استوار کرده؛ هیچ حاجی بکرد این کعبه طواف
نکرده؛ هیچ نمازی درین میدان مصاف نه؛ کاهرا در آن راه نیست؛ مور را
در آن روی نه؛ چون چشمان ترکان و دل بخیلان تنگ است؛ و چون روی
بی آزرمک هیچ یکی درین راه نرفته؛ و هیچ مسافری درین پایه نخفته **نظم**
سخت بسته چو راه کوش کراست؛ ناکشاده چو دیده کوراست؛ ناپسوده
چو کوهر صدف است؛ ناکرفته چو قلعه غور است؛ کوئی از بی فضائی و تنگی؛
سینه مار و دیده مور است؛ اکر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر
کن و نکاه کن لیکن القاضی این عیب از جای دیکراست؛ و این لنکی از پای

دیکر؛ بی الماس در نتوان سفت؛ و بی آلت با جفت نتوان خفت؛ خیاطت اطلس از سوزن
پولاد باید؛ و ثقب عاج را خراط استاد؛ آلت چون پنبه و پشم در دنبه و پشم کار نکند؛
و خلال و ندان در سینه سندان نرود؛ و مزراق چوبین در ورقهای آهنین نشود **شعر**
در ورقهای آهنین نرود؛ نوک پیکان که از خمیر بود؛ بر زره تیز کار کر نامد؛
صفحه تیغ کز حریر بود؛ چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید؛
چون کل در تبسم آمد؛ و چون باد سحر در تنسم؛ که قاضی از آهو از این کاره بود؛ و از قضا
رکوبسی پاره؛ آب از دهانش بکشاد؛ و قلم از دستش بیفتاد؛ و کفت اکذب للئیم و نمام رنیم
سبحانک هذا بهتان عظیم؛ راوی حکایت کفت که من در دهشت این مخاصمه و حیرت این مکالمه
ماندم؛ و کفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی؛ که هر دو سحبان کلامند؛ و اعجوبه ایام؛ چون قاضی
نقش انفصاحت روی داد؛ و کل انبساط؛ بوی قسطی از بیت المال بیرون کرد؛ و زن
و شوی داد؛ از قاضی چون تیر از شست پریدند؛ و چون غنچه در یکدیکر بخندیدند؛ با شادی همراز
کشتند؛ و خوشدل باز بعد از آن ندانم که در کدام زمین رفتند؛ و در کدام خاک خفتند **رباعی**
هر یک ز دست چرخ ندانم چکونه رست؛ آیا مشان بکشت ز احداث یا بخست؛

اجرامشان ببی‌ادبیها چگونه زد، افلاکشان به بوالعجبیها چگونه بست المقامة
الثامنة عشرة فی وصف السمرقند حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکاید انباز بود
و در سرائر و ضمائر همراز، که وقتی از اوقات بحکم تقلب اشکال آسمانی و تقلب احوال
زمانی قطرات باران نیسان از بلاد خراسان کم شد، و چشم ابر بهاری چون چشمهٔ خورشید
بی‌نم، آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت، و سحاب از بی‌باکی باریک نفس، در سرشت
سحاب و باب جز شحی نماند، و چون چشم بی‌رحمان غمام را ترشحی، چشمه ... ان از چشمهای
بستان گسسته گشت، و راه سیلاب که هامون از بسیط هامون بسته شد، عالم مخطط امرد گشت
و بستان از ریاحین مجرد، اشکال افلاک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد، نه باران
گلها را صباغی کرد، و نه باد بستان را دباغی، صحن بستان و عرصهٔ زمین چون معلول
مستسقی عطشان بود، و چون محموم و محرور ظمآن، تقراط ابر در علاج عطش صبر منقود
و در احتما، صدق میافزود، تا حال بدانجا رسید و کار بدانجا کشید، که عقل در آن
متحیر شد، و وجود طعام و شراب متعذر عربیه فابدت صدمة الایام
بؤساً، وعاد الروض عطشاناً عبوساً، وباکی السحب قد حبس الاماقی،

وساقی الغیم قد منع الکؤوسا، وقد بلغت لشقوته الی ان، سعود الافق انقلبت نحوسا،
ابر را مایهٔ نصاب نماند، سوی بستان شدن شتاب نماند، باغ را در شرابخانهٔ
ابر، جز همان عشوهٔ شراب نماند، آب چشم سحاب چون کم شد، بر دو رخسار
لاله آب نماند، در چمنها ز تابش خورشید، در دو زلف بنفشه تاب نماند،
پس از حلول این اهوال و طول این احوال، چنان تقاضا کرد، و اینمعنی ادا، که هر کسی
در تحمل توشه قصد ترحل بگوشه کرد، که در مجاعت دریوزه، از قناعت دریوزه بهوانشان
ساخت، که این بدبختی است در ذریت آدم عام شده، لقوله تعالی وما جعلناهم
جسداً لا یأکلون الطعام وما کانوا خالدین عربیه البر لآدم مطلوبه، فانه فی الخلد
محبوبه، کفاه فخراً ان لولاه لا، یعبد فی الغبراء مقلوبه، ما هو الا یوسف والوای
فی شدة اللوعة یعقوبه، جانور نبود بجز طعمه طلب، جانور از وست شادی و طرب
رب پرستی از میان برخواستی، گر نبودی در میان مقلوب رب، من نیز با
جماعتی جای برداشتم، و از انبان و عصا اسباب استطاعت ساختم، بند
خورسندی بر دل نهادم، و روی از خانه بمنزل شیطان نفس را بند کردم، و عزم

سفر سمرقند پیش از آن از سالکان آن دیار و ساکنان آن نواز حکایات آن شهر گو
شنیده بودم و از اندک و بسیار آن پرسیده: ماؤها راحٌ و نسیمها رواحٌ
صباحها ظلمةٌ و رواحٌ و رواحها للسلوة صباحٌ و فیها حسانٌ ملاحٌ
بسمع من رسیده بود که تیغ ابروان سپر خد و کمان ابروان تیر قد از آنجا که
خیزد و چون عاشقان بدان اسلحه جان ستان در آن اسلحه ریزند **شعر** ماه رویان
از آن زمین خیزند: سروقدان در انجمن رویند: باد فردوس از آن هوا یابند:
گل جنت از آن زمین بویند: نقش فردوسیان و حور ازا: طالبان اندر آن
مکان جویند: همه چون لاله لعل رخسارند: چون بنفشه همه سیه مویند: همچو گل
خوش لقا و خوش طبعند: همچو گل خوش نسیم و خوشبویند: با خود گفتم که قدما
صنو این تباشیر چرا نهفته‌اند و در وصف این ازاهیر ترغاه الحاز زیر چرا گفته‌اند که
در گفت علما لغو نشاید و در مثل قدما لهو نیاید پیراسته بدین آراستگی و آراسته
بدین پیراستگی این چه اعلام و تنبیه است و این چه تمثیل و تشبیه باز گفتم که این
مثل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده **عربیه** اقم یا قلب فیها او ترحل:

لا فرما تمثل من تمثل: تا روزی بحسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق سیم
بسر طاق هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون و خلقی
از عدد افزون پیری در لباس افلاس ندا در داد که ایها الناس ابتغوا من
فضل الله و مرضاته واتقوا الله حق تقاته. ای راندگان تربت و الحوامکان
غربت ای طوافان بلاد و ای صرافان عباد ای ناقدان نیک و بد و ای خازنان
عقل و خرد ببخشایید بر کسی که بعزیمت روزه دار است و بمصیبت سوگوار از بدان
خدائی که خبایا سرایر در زوایا ضمایر بداند و مغیبات نامسطور در شب
دیجور برخواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد
که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سپید با فضله شکنبه پردازد **عربیه**
ان شئت جارتی فاطوی او افترش: و ربما علق البازی بالکرش: این چه
کوزهای رنگین و این چه آخرهای سنگین است صدفی بدین شگرفی و در وی
دری نه و شهری بدین بزرگی و در وی حری نه و ستارهای نغز و گلهای
بمغز رخسارهای رنگین و دلهای سنگین شهری جامع و خلقی سامع چگونه

باشد که شهری در وی خطیب و قاضی باشد بکفر و شرک راضی و آنچه مؤدب
و محتسب باشد بضلالت و جهالت منتسب در هر قدمی کلاه مغانه و در هر گامی
زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با کبران هم نواله بدانید ای عزیزان ای شهر و بلای
دهر که طالع این بنا و کبود برج اسد بوده و بوقت تمهید این قواعد و تشیید
این اساس زحل بوی ناظر بوده و مریخ در وی حاضر مشتری از سمت طالع
دور و آفتاب بعید النور نظر تربیع کواکب نحسی مریخی پیوسته و اتصالات کواکب
سعدی گسسته اسباب نحوست فراهم و دواعی خصومت محکم خاک این خطه
با خون خلقی آمیزشی دارد و آب این نهر در مجاری حلق آویزشی طیار این بیشه
گرگ و شیر است و بار این بهار تبر و تیر غربت بدین تربت محض کربت است
و ریختن خون غربا نزدیک این علما عین قربت **رباعی** گل این نوبهار خار دلست
آب او تیغ آبدار دل است نازا و سر بسر نیاز این است خمر او سر بسر خمار
دلست پس چون شکایت پیر بدین نهایت رسید و این تقریع بغایت
کشید جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی اشرفی بوی داد و گفت ای پیر

خوش حکایت و ایمرد صاحب شکایت تا درین شهری ما را با تو نان و نمکی
در میانست و حکم تو بر سود و زیان من روان نخانه آن تو و ما در فرمان
تو بساط شکایت در نوردد و از حکایت پر نکایت برگرد **عربیه** الصبر قد
یعتدی فی الحر احیانا و ربما لا یروی الغیم عطشانا که در حرمان غواص دریا را
جنایتی نیست و در نایافت خشف صیاد پیدا را شکایتی نه وقت بود که از آفتاب
روشنائی نیاید و از مشک ناب بوئی نزاید آزاده آن بود که در شداید صبور
بود و در وقایع شکور و در مکاید جسور الکریم حمول و اللئیم خمول چون حرارت
این داغ پیر را بدماغ رسید این ورق بنوشت و از سخن در گذشت با عذار
و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد و ای مفخر بلاد هذا اندا المحموم و صداع المهموم
نفثة مصدور و رقوم علی عین مسطور سخن رنجور در سمع جمع خردمندان اعتباری ندارد و درد
کریمان مقداری نیارد **عربیه** الا فاصفح و دع هذی الحکایة فقد یشکو المریض
بلا شکایة آتش مجاعه چون بر فروزد دیار قناعت را بسوزد و مرد چندان قنوع
باشد که در آتش جوع نباشد تجویف این ترکیب عذر خواه این سبب است

وحق جزای انیقالب مقتفر اینشرح وتقریب جوف ابن آدم لا یملأوه الا الطعام
ولا یشبعه الا الطعام شعر مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود که سگ چو پر شود
در فساد شیر شود ازآنکه نفس حریص تو هست کاذب جوع زلقمهای اهل معتبر
دیر شود یقین بدان و حقیقت شناس و راست شمر که نفس آدمی از خاک گور
سیر شود پس گفت چگویم در شهری که دیار خیر و طاعتست و مزار اهل سنت
و جماعت ماؤها نمیر و ترابها عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح
فزاید در ساحت او راحت خلد برین است و دی و بهمن او بهار و فروردین
باره او اسلام را حصن حصین است و بر خاک او عرفات حور العین و رجال
او غزاة حوزه دین ایوان پر نگار آن بزم است و میدان پر سواران رزم
شعر در ایوان او نگاران بزمند و در میدان او سواران رزم خوشتر از
جنت است اطرافش برتر از فراست ارکانش حاسد نوبهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش بوسها داده تیر و ناهیدش سجدها کرده مهر و
کیوانش گفت آفرین بر شهری باد که معده جز در سته او بآرزو نرسد و در بازار

معاملت

معاملت او خیانت بترازو نرود و اثقال او بمثقال برنگشند و عیار بمعیار بر سنجد و تنها
ازلی کاستی بکیال مقدر است و زبانها از پی راستی معیار معیّر شمرده میتانند و
ناشمرده بسایل میرسانند معدود میگیرند و نامعدود برایگان میدهند چون شقایق
شیخ در حدایق حقایق بمضایق دقایق رسید سرد مزاجان سمرقند خوی کردند
و خود را در سخاوت حاتم طی پر خوش نوا را ساز نوا بدست آمد از بالای منکا
به پست در میان آن جمع با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدوید و چون
سیماب بپرید چون روی بر تافت بادش در نیافت و معلوم نشد که بکدام جانب
شتافت عربیه فزاد اشتیاقا و زدنا حنینا و سار شمالا و سرنا یمینا رباعی از بعد
آن زمانه ندانم بروچه تاخت چرخش چگونه گشت سپهرش چگونه ساخت دهرش
کجا فکند و سپهرش کجا کشید روز و شبش کجا زد و بختش کجا نواخت المقامة التاسعة عشرة
فی مناظرة الطبیب والمنجم حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار متین و در اسرار
امین بود که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز میگشتم و منازل و مراحل بقدم حرص
و آز میپوشتم چنانکه عادت بازآیندگان خانه و مشتاقان آشیانه است گام در

بسته و صبح و شام پیوسته و چون مور بسوی دانه رانی کردم و چون مار بهفت
عضو پای عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد در راه میرفتم و چون
خاک بار میکشیدم تا آنگاه که تکلیف راندن بتوفیق بازار داشته و مطیه را اهراهای
از کار بماند و راحله سفر در زیر شهر سرخس رسیدم و بایستادم و پالان بارگی بنهادم
با خود گفتم که الاستعجال برید الآجال اگرچه چون باد گرم آمدمی چون خاک برجای
بماندمی چون نفس در طلب سود و زیان افتاد این دو بیت در زبان **شعر**

ای تن چه ز حرص بار صد تب بکشی و ز راه هوا عنان مرکب بکشی قدر شب و روز
عافیت بشناسی گر روز بلا بحیله تا شب بکشی گفتم مصلحت در نماز چهارگانی
کردنست و شراب سه گانی خوردن پس عقال عقل بگسستم و راه خرابات بجستم
حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کاسه و کیسه در کار زدم این ابیات
در تکرار آوردم **نظم** اگرچه از می و معشوق احتراز بهست بوصل هر دو دل
اهتزاز بهست ره مجاز بپرهیز پس الحقیقت دان که در جهان مجازی ره مجاز بهست
خطا است آنکه نماید که صورت لذات نهفته در پس پردهای راز بهست

طراز خلع اگر چه خرم است و خوش است مرا مقام درین خاک طبع ساز بهست هزار زمین
که در دیگنفس پاسانی یقین بدان که نصد خلع و طراز بهست چند روز هم بدین نمط
و فسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قید شریعت از پای طبیعت برداشتم چون دماغ
عروق از شراب صبوح و غبوق ممتلی شد و شیطان خداعت بر سلطان طاعت مستولی
گشت و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کلک
و جام توقی دانستم که هیچ گل بی خاری نیست و هیچ خمری بی خماری نه زلف هر فرحی
در دست هر ترحی است و گریبان هر تهنیتی در گردن هر تعزیتی است **عربیه**
رَوَاحُ الْحِجْلِ لَیْسَ لَهُ صَبَاحُ وَلَیْلُ الْغَیِّ لَیْسَ لَهُ نَهَارُ اِذَا ابْیَضَّ الْعِذَارُ فَلَیْسَ عُذْرُ
عَلَی لَهْوٍ بِاَنْ خَلَعَ الْعِذَارُ اِذَا مُدَّتْ اِلَی کَاْسٍ یَمِینُ فَلَمْ تَبْقَ الْیَمِینُ وَلَا الْیَسَارُ
فَاِنَّ الْعِشْقَ اَوَّلُهُ مَلَامُ وَاِنَّ الْخَمْرَ آخِرُهُ خُمَارُ چون از رقدت غفلت انتباهی
پدید آمد و بشارع شریعت راهی از تمادی کار ملول شدم و باعتذار و اشتغال
مشغول امکان اخوان طاعت را برپای حریفان و ظریفان خلاعت بگزیدم که
مناجات دیگر است و حریف خرابات دیگر لکل قوم یوم و قوم از دار خمار و قمار

بجوار اخیار و ابرار آمدم و از صفه بزم و پیاله در صف ناله و تضرع انحراف کردم
در پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جائی بدست آوردم و واسطه قلاده صف مسجد
شدم هر روز مِن تَبَسُّمِ الصَّباحِ اِلی تَنَسُّمِ الرَّواحِ در صف اول نماز گذشته بازگردیدمی
و واجبات و مستحبات بجا آوردمی چون روزی چند بودم تصنع صنیعت گشت
و تطبع طبیعت اَلطَّبیعَةُ مَأْلُوفَةٌ وَالنَّفْسُ اَلُوفَةٌ چون روزی چند بگذشت و دوری چند
فلک بنوشت بامداد آدینه در مسجد میگشتم و حلقه هر جمعی میگذشتم تا رسیدم بحلقه مجتمع
و جماعتی مستمع دو پیر مشق سال مختلف احوال بر دو طرف آن حلقه نشسته در پیش
یکی دارو و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یکی در سخن از علم ابدان
میسفت و دیگری حدیث از آسمان میگفت یکی صفت انجم و افلاک میکرد و دیگری نعت
زهر و تریاک پرسیدم که این مجمع چیست بدین شکوهی و این حلقه چیست بدین انبوهی
دو پیر در چه کارند و از کدام دیارند گفتند یکی طبیبی است کرمانی و دیگری منجمی یونانی
امروز میقات مجادله و میعاد مقابله ایشانست گفتم مرا بدین نظارگی اشتیاقی است و این
غنیمت دریافتنی پس سپردن آن صف رائی کردم و خود را در صدر صف جائی دادم

اوراد

اوراد و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صورت و استماع داشتم منجم یونانی در گرو فر
میدان بود و در ثنا جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند
و این آیه میخواند که تَبارَکَ الَّذی جَعَلَ فِی السَّماءِ بُرُوجاً وَجَعَلَ فِیها سِراجاً وَقَمَراً مُنیراً
پس از سر گرمی بدر پیشر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیله این گیاهی چند و سپید و سیاهی
چند خود را از جمله علما شوان کرد و در زمره حکما شوان آورد و بد آنچه کسی پیچی چند
سوده و گیاهی فرسوده در جیب و آستین تلبیس نهد و خود را بقراط و ارسطاطالیس
لقب دهد و گوید این یکی سودمند است و آن دیگری باگزند و یا از کتب ابو علی سینا
مقالتی کند و یا از سرمایه پسر زکریا نقالتی چندین سخن ناسنجیده و دروغ نا آفریده نباید
گفت وَدُونَ ذا تَبتَغِی الخَبیرَ وَاللهُ یَعْلَمُ ما فِی الضَّمیرِ ندانسته که هرچه در عالم صفت ترتیب
و ترکیب دارد تا دون فلک قمر است که فراتش این ترکیبات و نقاش این
ترتیبات اوست و هر که بدین وسائل و وسایط بعالم بالا نرسد و هر که اسامی اشیا بداند
و مغز و حقیقت و فروع اجزا نشناسد در خانه چهار رکن سه قرن بودی که نعت
و نام او ندانستی و در آشیانه ششدری پنجاه سال نشستی که در و بام نشناختی اگر توانائی

بجوی تا بپایی؛ واگر پیشانی بسوی تا ببینی؛ که این سقف مشکل مزین؛ واین چتر مشعشع ملون
باچندین هزار عجایب قدرت وغرایب فطرت از گزاف برپای نداشته‌اند؛
واین گلهای کواکب در بوستان آسمان بهرزه نگاشته؛ انّ فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس وما انزل الله
من السماء من ماء فاحیی به الارض بعد موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح
والسحاب المسخر من السماء والارض لآیات لقوم یعقلون؛ ای پردارد فروش هوش
وکوشش بن دار؛ تا صفحه از این علم در تو آموزم؛ وشمع معرفت در دلت افروزم؛ تا حکیم
نامقبول وطبیب معلول نباشی؛ که هر طبیب که معلول شود نامقبول گردد؛ عربیة اطبا
سیحوا فی البلاد وسیروا؛ فاعطوا القول سمعکم واعیروا؛ الا فاسبحوا فی بحر علم قساهدوا
فاعجوبة الدنیا الذی کثیر؛ وشرذمة فیها تفاصیل جهلهم؛ سواء لدیهم باقل وجریر
فاعجب لحال تقلقل مسند؛ یداوی عیون الناس وهو ضریر؛ شعر الطبی برآمده تو
سال؛ بر تو پوشیده جملهٔ احوال؛ جان بیمار در توقی تو؛ میکشاید زدست
توقیفال؛ نه بترسی ز گرد کار جهان؛ نه بیندیشی از ملام و وبال؛ مرد بیمار از تو

قوله گرت فی وحده الحجوم باس

مجره

صحت جو؛ اینت سودا آرزوی محال؛ رنج چون کوه را کنی دارد؛ خود
ز بیماری ورا زجو نال؛ دست از جمله عجایب دهر؛ زمن لنگ واعمش وکحال؛
پس گفت ای شیخ تو ندانسته، که رکن اعظم وعروه احکم وشرط اهم ومقدمه اتم در
باب طب معرفت نجومست؛ ولابد که در همه علومست؛ که ادویه بزرگ ساختن
وسعادت وقت شناختن درست نبود؛ که هیچ ترکیب وترتیب وتدبیر وتقدیر
از زمان ومکان مستغنی نیست؛ وزمان عبارت از دوار افلاکست؛ بر گرد کره خاک
وفلک مختلف الادوار است؛ گاه منتج رطوبت وگاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت
وگاه ملزم نحوست؛ ندانسته که جمله اجساد جسمانی وقوالب انسانی منسوبست
بدین دوازده برج؛ که در منطقه افلاک مشهور ومعروفست؛ واسامی ایشان مکتوب
ومذکور؛ چنانچه میفرماید؛ ولقد جعلنا فی السماء بروجا وزیناها للناظرین؛ هر علتی که
در سر ودماغ افتد؛ بوقت حمل معالجه باید کرد؛ که سر آدمی بدو منسوبست؛ وهرچه
در گردن افتد باید که ثور خالی بود؛ که گردن بوی مضافست؛ وهرچه در کتف
افتد باید که جوزا را شرفی بود؛ وهرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوی بود

وهرچه در ناف افتد باید که اسد را اصولتی باشد و هرچه در پشت و شکم افتد باید که میزان را
منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در ران افتد
باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلالتی باشد و هرچه در ساق
افتد باید که دلو را دولتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را شوکتی بود و هر عضو از
اعضای آدمی بطبیعتی مایل است و هر برجی از بروج عنصری را قابل حمل و اسد
و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بدیشان منسوب و این سه را مثلثه
آتشی گویند و ثور و سنبله و جدی خاکیست و برودت و یبوست بدیشان منسوبست
و این سه را مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادیست و حرارت
و رطوبت بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب
و حوت آبیست برودت و رطوبت بدیشان منسوبست و این سه را مثلثه
آبی گویند هر برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی نسبت دارد که هرچه از مولدات عالم
سفلیست از فیض و رشح عالم علویست و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص و
طریق اختصاص بعضی نر است و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری هر برجی

که نهاریست نر و هر برجی که لیلی است ماده آفتاب بلغت او پیان ماده است و
باصطلاح منجمان نر و ماه بمواضعه او پیان مذکر است و باتفاق منجمان مونث
ازین بروج چهار ثابت است و چهار منقلب و چهار ذوجسدین و کواکب را
درین بروج هبوط و عروج است و ممر سیارات درین بروج سیارات آسمانی
بر چرخ نورانی هفت است آفتاب منور و ~~ماه منور~~ و ماه مدور ازانجمله است
و پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است که ایشان را خمسه متحیره خوانند
که کارکنان مجبورند و متصرفان مامور و بدور و حرکتشان ارادت و شوق نیست
و در طبیعتشان تمیز و ذوق نه هر دو برج خانه یک ستاره است الا آفتاب که
او را یک خانه است و ماه که او را یک آشیانه حمل و عقرب خانه بهرامست و ثور و میزان
خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب
و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و این هفت سیاره را طبیعت
مختلف و صنایع مؤتلف است آفتاب گرم و خشک است و ایمزاج مرکبست مشتری
گرم و تر و این مزاج حیاتست مریخ در غایت گرمی است زهره در نهایت تری

[illegible]

عطارد حریف ناموافق و یار منافق است با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که
باشد صفت او پذیرد شمس و قمر و مشتری و زهره و راس جمله مسعودند و زحل و
مریخ و ذنب از زمره منحوس عطارد نه از سعادت جمالی و نه از نحوست کمالی
اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل
المرء یقتبس من قرینه واللیث یفترس فی عرینه اگر خواهی که نقاب از چهره
فلک بگشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیما است که بصفرت
میل دارد و ماه مکدر اجزا است زحل رصاصی و مشتری سپید است که بصفرت
میل دارد و مریخ ناری اللون است و زهره دری الکون عطارد چون آسمان
میلش بزرقت و جرمش درحق نزدیکتر فلکی که بزمین است فلک قمر است پس
فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری
پس فلک زحل پس فلک البروج که محل ثوابت است و نهم فلک الافلاک است
و کواکب در آن تدویر است و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب
و هبوط و صعود این جمله را اشباحی است معین و علامتی است مبین حسابی است

راست و مقدمه بری از کم و کاست محدثی است پدید آورده قدیم و صنعتی است
ساخته حکیم والشمس والقمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار
و جوارح از کردار فرو ماند این قطعه برخواند عربیه یا معشر المسلمین قوموا
لا تعذلونی ولا تلوموا عندی من السانحات علم تسحب فیه منی العلوم
یدرکه ناظر بصیر وخاطر بارز سلیم یجری بحکم الاله فیه الشمس والبدر والنجوم الفلک
المستدیر سقف وهو بارجائه نجوم پس کرمانی برخواست و غذار سخن بیاراست
و گفت ایعمر فرسوده و عالم بیهوده این چه هذیان و نامعقولست و عبارات نا
مقبول تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن
و از فلک هشتمین نواله دادن کار گزاف گویان و هذیان پویانست که در مسافت
بسیار است و آفت و مخافت بیشمار از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار
خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقولست سخن
توان گفت حدث عن رجب ولا عجب ای پر شیدا و الحکیم هویدا تا بمواکب
کواکب رسی و با انجمن انجم آئی بتو نزدیکتر از افلاک اجرامیست و از آن

معمورتر زدر و بام عالمیست که او را عالم صغری گویند و فلکی است که او را افلاک از ان
خوانند و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از ان با ترتیب تر است و این نهاد از ان
بند کشاده تر در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب
مینفسی بود از معرفت نفس خویش پرداختن و در هشاد سال خدای عز و جل را نشناختن
اما علمت یا اکل الضبة ان الکواکب لا تغنی قدر حبة و من عرف نفسه فقد عرف ربه
پس ای شیخ چون تو شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب سیادت سیاحت
دریا و سیاحت بیدا بچه اختیار کرده صحبت عصا و انبان و سوال نان از چه افتاد عربیه
یا من یروم من الاناس معیشة لم لا تروم من النجوم النیرة شهدت علیک اذا بانک
کاذب احوالک المختلة المتغیرة انکرت یا اعمی البصیرة قدرة هی فی النجوم النیرات
منیره یا عارف الافلاک بل لک حاصل من شمسها و خمسها المتحیره شعر ای واقف
از ستاره و از زیج معتبر معلم گشته مدعی علم خیر و شر از احوال غیب داده خبر خلق را تو
از حالهای خانه خود جمله بی خبر محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال آماده نیست شخص ترا
اینقدر هنر نشناختی که جمله صنع بدیع اوست این ماه جلوه کرده و این چرخ

جلوه گر محتاج آفرینش و مجبور قدرتند هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر این
سپهر و هفت ستاره بنزد او چه نیست بس محقر و ملکیست مختصر چرا از بند و کشاد
و قاعده نهاد خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان عجب و اطباق و منازل
شاق بسیار است اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود و مختصر جزوی از اجزای خود
بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بازی نه بیا تا سخن از یکتا رموی گوئیم که
ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترتیب و حکمت آن ترکیب بیان کنیم موجب سیاهی
او در صغر و سپیدی او در کبر باز نمائیم و بقوت و کمال قدرت صانع مقر آئیم و از وجوه
چهار طبع در وی تصویر و تقریر کنیم و داعیه اثبات و جاذبه انبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد
که علم معرفت شعری نادانسته بعلم شعری نتوان رسید و بدقایق نادیده حقایق نتوان
دید عربیه فکیف ینال البدر من هو قاعد و کیف یری النسر من هو اکمه سخن از سماک و افلاک
راندن و فسانه نابوده از اوراق فرسوده خواندن کار عقلا و فضلا نیست بیا تا سخن
از آلت سخن گوئیم و دقایق حقایق باز جوئیم که چه خاصیتاست درین گوشت پاره که
دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حلول انسانست در او مودع است تا بلغت مختلف

واسامی نامؤتلف از روی سخن معلوم و مفهوم میزاید؛ که از هیچ عضوی دیگر اختصاص در وجود
نیاید؛ چون لغت پارسی و رومی و حجازی و تازی و طرازی و عبری؛ هر یک مفصّل و
مجمل اختلاف السنتکم والوانکم بداند و بشناسد؛ که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب
انسانست؛ در ترتیب هفت آسمان نیست؛ صد هزار شخص در یکتن نهاد؛ هزار دمشق سال
مختلف احوال بستوی قد مستمد خذ با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل که یکی بیکی
نمانند؛ و هیچ دو از یکدیگر باز نخوانند؛ از روی کون متجدد؛ و از روی لون متعدد؛ چنانکه
در صورت این تفاوت هست؛ در سیرت زیادت از آن هست؛ الا آنکه معاینه تفاوت
اخلاق بی آینه احداق نتوان دید؛ و تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربه و امتحان نتوان
شناخت **عربیه** وَمِنْ اَعْجَبِ الْاَشْیاءِ اَنّی وَجَدْتُهُمْ؛ وَاِنْ کانَ صِنْفاً بِالسَّواءِ صُنُوفاً؛
فَرُبَّ اُلُوفٍ لا تُماثِلُ واحِداً؛ وَرُبَّ فَرِیدٍ قَدْ یَکُونُ اُلُوفاً؛ وَکَمْ مِنْ کَثِیرٍ لا یَسُدُّونَ ثُلْمَةً
وَکَمْ واحِدٍ مِنْهُمْ یُعَدُّ صُنُوفاً؛ **شعر** آدمی عالمیست از حکمت؛ و اندرو صد هزار بند گشاد؛
حق درین هفت چرخ تنها داست؛ آنچه در اصل هفت عضو نهاد؛ کور دل بنده ایست
آنکه ندید؛ که چه سریست اندرین بنیاد؛ هم نبیند بچشم عقل و خرد؛ آنکه چشمش برین

نهاد و فتاد؛ بشناسد بر آنکه داند و بیند؛ کاین نباهت کرده استاد؛ هر که هستی خویشتن
بشناخت؛ بخدائی او گواهی داد؛ پس چون شقائق شیخ کرمانی بحقایق و دقایق
ابدانی پیوست؛ بطریق سیل و مد بسر حد ایخد رسید؛ و خروش و جوش اهل آن استماع
و حلقه آن اجتماع بدان پیوست؛ پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت؛ و گفت ای پیر
حکیم؛ فَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ؛ این دُر نیکو سفتی؛ و این سخن خوب گفتی؛ که هر علم را که رواج بود
بقدر احتیاج بود؛ حاجت مردمان بدین علم بیشتر؛ و بدین حرفت و صنعت احتیاج زیادتر؛
پس هر دو از دایره اجتماع بشاهراه وداع آمدند؛ یکی بطلوع رفت؛ و یکی بغروب پیوست؛
یکی بشمال رفت و دیگری بجنوب **رباعی** معلوم من نشد که کجا بردشان نیاز؛ یا چون گذشت
بر سرشان چرخ یاوه تاز؛ هنگامه کاهشان بعدن بود یا بچین؛ آرامگاهشان بختن
بود یا طراز **المقامة العشرون فی المسائل الفقهیة** حکایت کرد مرا دوستی
که در ولا دمی داشت؛ و در صفا قدمی در اخوت کیلی و صاعی؛ و در فتوت ذیل و ذراعی؛
که وقتی بحکم اقتباس فواید؛ و اختلاس زواید؛ خواستم که بصاحب مجلسی رحلت کنم؛ و با اهل
ابتدا اقتدا جویم؛ و از افواه رجال دقایق حرام و حلال بیاموزم **عربیه** سَأَطْلُبُ عِلْماً

نافعا غیر ضایر، واصرف عمری فی طلاب المآثر، وانفق مالی فی اکتساب المحامد
فان حصول العلم اعلی المفاخر **شعر** ز هر کسب زد پای خود برون ننهم، ولیک از
قبل علم در بدر بروم، بهر طریق که موصل بود بعلم مرا، بدیده خاک بروبم بره بسر بروم
باشتهای تمام و بحرص و آز و لجاج، بچپ و راست بپویم بحر و بر بروم، که قالب بی علم
بی جانست، و قلب بی علم بی ثبات، هر کرا کسوت وعلمک ما لم تکن تعلم، در سر نکشند
در عالم برهنه دوش و خلقان پوش است، عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم علم معلم
و مزین است و جامه که کهنه نگردد آنست، که بطراز دانش مطرز است، اول تشریفی که
در نهاد آدم، انگندند، که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامه علم بود، وعلم آدم الاسماء
کلها، و هر که سر وعلمناه من لدنا علما دانست، داند که اساس علم از مدار عرش رفیع
تر است، و از قرار فرش منیع تر **عربیه** العلم انفع فی الفانی وفی الباقی، والعقل
اشرف معجون و تریاق، والجهل داء وبی مهلک سمج، والعلم اصح فیه رقیة الراقی،
ادر علینا کئوس العلم صافیة، انا عطاش الینا ایها الساقی، پس در میان آنکه چپ و
راست میدویدم، بشهر همدان رسیدم، ساکن الاماکن عامر الاطراف والاکناف

آراسته بعلم و ادب مشهور، بفضل و هنر مبادات اهل او بحل حقایق و مجارات سکان
او بکشف دقایق در اطراف او بقدم اختیار میگذشتم، و بساط او را بحدقه اعتبار
مینوشتم، تا روزی ازین تک و پوی و جستجوی بجایگاهی رسیدم، که موسوم بود بزمرهٔ
فقها و منسوب بود بمجمع علما، امام آن بقعه لطیف رقعه در اثنای موعظت بود، و بر صدر منبر
متکی، و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی، آتش دعوی میافروخت، و خود را چون
طاوس بر نظارگیان میفروخت، پس چون از آتش سخن بتفسید، و از جاده آزرم
بچفسید، منبر دعوی برتر نهاد، و زبان جاری بگشاد، و گفت، سلونی عن المغیبات
ولا تصمتوا عن المخبیات، بپرسید هرچه زیر عرش ممجد است، و زبر فرش ممهد، که مخدرات و
مقدرات از دیده من محجوب نیست، و از خاطر من مسلوب نه، پوشیده رویان نامحرم نهانخانهٔ
دل آتش نفور طبعان بامن هم آشیانه، پیری از سوی دست راست برپای خواست،
و گفت ای داعی منحول والطبیب معلول این چه دعویست بدین زرفی، واین چه لاف
بدین شگرفی، لا تتجاوز حد المضمار ولا تتخفر بخفر الحمار کاس دعوی بدین پری مده،
و پای از منصب نبوت برتر منه، وما اوتیتم من العلم الا قلیلا، از صنف دعوی سفیهان

بصفت فقه فقیهان آی و بشنو چند مسئله شریعت که میان ابوحنیفه و امام شافعی
دایر است و مرد را نماز در محراب و زن را در جامه خواب بدان نیاز و احتیاج است
و در آن گفتار لجاج نه تا بدانی که محیط علم کتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم
و خط لاف نه خطبه تعظیم دعوی اَنَا خَيرٌ مِنهُ کار ابلیس است و لاف همه دانی مایه پیچ
گوئی و آنچه مقتدی ترسد که او را حدث رسد برود و وضو کند و بمقام نماز باز
آید اقتدا کند و بران نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا کند سائلی دیگر برخاست
و آواز داد که ای پر کرم گفتار زنگ رفتار بالای والای دعوی تو فهم نه در رد و طول
و عرض این لاف توسعی نه و این دعوی را برهانی نیست و این مشکل را پایانی نه چگونه
در مردی که نمازی در شبان و روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز است
فتوی شریعت درین واقعه چیست و موافق و مخالف درین مسئله کیست تا بدانی که
علم غیب در هیچ آستین و جیب ودیعت ننهاده اند و در دانائی بکمال هیچکس نگشاده شد
پس دیگری از گوشه آوازه گرای پر بهلانی بدانکه بهلان جز خدای نیست و در عالم
دعوی پیش از آنکه کردی گفتی جای نه اینمقامیست که پسر غازرا افسر خاموشی

بر سر نهادند و لباس فراموشی در بر چون عندلیب چند ازین بسیار نوائی
و چون طاوس چند رنگ نمائی از صفت دعوی سفیهان بصفت عالم فقیهان آی چگونه
در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی بعاریت بستد و حلق صیدی
بدان برید جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل خون کرا شاید و اگر کاردی
کارد و سنان تیر و کمان بود چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دول
صید را بزند جزای او بر که واجب آید پس سائل دیگر سؤال کرد و با پر جدال
گفت ای پر سخن فروش و ای دیگ پر جوش و ای مدعی بیهوش در دعوی چون
عندلیب خوش نوا و در معنی چون زاغ بینوا چگوئی در مردی که هشت زن را گفت
که هر گاه دو را از شما بزنی کنم یکی از آن دو گانه بطلاق است پس هر هشت را از پس
یکدیگر بخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست
و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست چون خوش سائلان فرو نشست و پیر واعظ
از خروش سائلان برست ساعتی اندیشه کرد و گفت سُبحانَ الَّذي سَخَّرَ لَنا هٰذا
وَما كُنّا لَهُ مُقرِنينَ از آتش تیزتر نباید شد و از تیغ بی آزرم تر نشاید باد بر ترا

فرض لیوم ولیلة؛ ولم یدر ما هو کیف یصنع اذ ذکر؛ علی قول نعمان ویعقوب بعده
یتم صلوة الیوم واللیل اذ حضر؛ وعند محمد یقضی الفرض کله؛ بمثل له فی الحد والعدد
والنظر؛ وعن زفر یقضی عن الکل اربعا؛ ثلث قعدات یوافیه واختصر؛ پس
عنان بیان از لغت عرب بعجم تافت؛ وازثنای حله بنوای اهل کله شتافت
وگفت شعر فوت شد مرد را بروز وشبی؛ یکنمازی نداند او که کدام؛ نزد نعمان
نزد بویوسف؛ شب وروزی کند نماز تمام؛ باز نزد محمد بن حسین؛ دیگر آید جواب
این احکام؛ دو گذارد بفجر وچار بظهر؛ عصر را چار کانی وسه بشام؛ باز نزد زفر
دگر گونست؛ این نمازی که فوت شد ناکام؛ چار رکعت گذاردن باید؛ سه تشهد
در دو دو باز سلام؛ پس روی بقوم کرد وگفت؛ سلونی عن کل شارد ووارد
وعن کل غائب وطارد فانی مسئول ومأمول ولست بسائل وعائل؛ پس سائل
دیگر گفت ای شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست؛ وشراب سیوم در دست ساقی
این چه رقص وطربست؛ واین چه شادی بی سبب؛ هنوز علم در پرده جهلست و
ایند مسئله که کهی کودکانه وسهل؛ پیر چون رعد بغرید وچون برق بخندید وگفت

بالغز

الفیت فی الجواب طورا راسیا؛ ذکرتنی الطعن وکنت ناسیا؛ گفت پکر پری
برفشانه سؤال وبستان قدحی مالامال عربیه تعرفنی اذا جربت حالی؛
وتمدحنی علی حسن المقال؛ وتعلم ان بحری فی النظام؛ یقذف بالجواهر واللالی؛
پس آنگاه این بیتها آغاز کرد؛ ودر نظم باز وگفت بکر جواب سؤال بشعر وبپذیر عربیه
ومحرم غار بوسط الحرم؛ من محرم سیغا الذبح الغنم؛ ولو مکان السیف یعطی محرما؛ قوسا
معارا واصلا بالاسهم؛ فکان فی السکین یغرم ذا الجا؛ وفی معیر القوس کل المغرم؛ فمعیر
السیف ایضا غارم؛ اذ هو بالتسبب مثل المحرم؛ پس از لغت کرخیان بعبارت بلخیان
آمد وگفت نظم محرمی در حرم زبیچو خودی؛ عاریت خواست کاردی وبداد؛
صید مذبوح شد بدان آلت؛ تو چه گوئی جزاش بر که نهاد؛ پس اگر جای کارد تیر و کمان
داد واین صید از دو او افتاد؛ اندرین هر دو حکم شرع بدان؛ وقتشان کرد حکمت
استاد؛ اول از ستیر جوید عزم؛ وانگهی از معیر خواهد داد؛ پس پیر همچون بحر زخار
در جواب مسئله آخر شروع کرد وگفت بشنوید سخنی که باعجاز نزدیکست ودر موضع
خویش شریف وباریک؛ افهام عوام بدقایق آن نرسد؛ واسماع خواص حقایق آن را در نیابد

بخند عربیه ثمانٍ من النسوان قد قیل کلما : تزوجت منکن اثنتین مقدرا : مطلقة احداها
ثم بعد ذا : تزوجن الکل جهرا و منظرا : تحل له الاولی و سابقة غدت : حلالا و فی غیر الاخیرة
خیرا : پس از اسب تازی پیاده شد و بر مرکب پارسی سوار گشت و این ابیات بر سبیل
ارتجال بگفت شعر مردی بهشت زن ز سر بخردی بگفت : هرکه دو از نکاح کنم زان یکی
طلاق : هر هشت را بخواست پراکنده بیدخول : زینها کرا وصال بود یا کرا فراق :
در حکم شرع اول و هفتم روا بود : هشتم محرمست بر فتوی در عراق : پس در سه و چهارم
در پنجم و ششم : ثابت بود خیار مرا و را باتفاق : پس چون بپرداخت از ترتیب و ترکیب ابیات و املا
جواب و آنچه گفت باتفاق صواب گفت از چپ و راست نعرهٔ احسنت برخاست از خلق
جوش و خروش برآمد هر که را خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت پیر طناز چون
صیرفی و بزاز باز زر و جامه و آلت دمساز شد و با یسار و غنا انباز گشت چون از بالای
منبر بنشیب آمد هیچ دیده تیز کرد او را ندید چون ماه در غمامه غمام رفت و چون ستاره
در جامهٔ ظلام بعد از آنکه سخن تبرک او شنیدم چهره مبارک او ندیدم رباعی معلوم
من نشد که بر آن پیر کوز پشت : گردون چگونه راند سخن نرم یا درشت : دهر فروز

بجا

بجا برد یا بچین : چرخ مشعبدش بلگد کشت یا بمشت المقامة الحادیة والعشرون
فی اوصاف البلخ حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت
نشانه شهر که وقتی از اوقات بحکم اختیار اغتراب از خطه سنجاب ببلخ افتادم و رخت عزم
در آن شهر و تربت نهادم خواستم که بطریق سفری و راهگذری آن بساط را بسپرم و
بر آن خطه مبارک بگذرم که از مرکز وثاق بسفر عراق رفته بودم و عزیمت حج اسلام
و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت بلخ قاطع این مراد و دافع این میعاد آید اما چون
از مغازه بدروازه رسیدم و از رستاق در اسواق آمدم و در منتزهات آن شهر مشهور
و خطه معمور مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینت هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین
نظیفی این بقعه بدین نهاد و سرشت مگر روضه ایست از روضهای بهشت در حیرت
و دهشت آن ریاض و حیاض و انهار و ازهار و اشجار بماندم و پنداشتم که در تصاویر
ارژنگ و تماثیل مانی مینگرم و در اغصان شجره طوبی نظاره میکنم و می چمم عربیه
رأیت ازهارها بالطل ممتزجا : کانها خد حور رشح بالعرق : حسبتها جنة فی الحسن طیبة :
اغصان اشجارها موشیة الورق : نسیم سحرتها مسک و تربتها : کانها مزجت بالعنبر

العبق شعر از غایت نزهت و خوبی و دلکشی؛ پنداشتم که جنت عدن است از خوشی؛ در بر
گشیده شاخ شجرهای او حلل؛ در بر گرفته خاک چمنهای او وشی؛ بر گلبنان کشیده اخضر
نهادی؛ و گلهای گونه‌گونه زخیری آتشی؛ الکشی زنافهای تبتی همی جهد؛ بادی گران بحتی
در صبح و در عشی؛ گفتم زهی هوای معطر فضای معنبر که بخار او همه بخور است و تراب او همه
مشک و کافور خنک آنکه مسکن اصلی در این دیار دارد؛ و مقر و مفر در این مزار سازد؛ با خود گفتم
که چون رسیدی بانهار غدیر خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر. که لقد سقطت علی الخبیر و القطت
السکب عن الجریر. پس اندیشیدیم که همه آن انهار و ازهار و اثمار ربیعی نصیبه قوت طبیعی است
از عالم جسمانی بعالم روحانی باید افتاد. و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد
از خانهٔ خاکی بمرحلهٔ فلکی باید رفت و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید خرامید که همه رنگ
بوی جستجوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی
مونثان است مرد صاحب فرهنگ باید که ببوی و رنگ مغرور نشود؛ و بنمایش و آرایش
مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال را بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس
هر یکی بپیمائیم؛ روزی چند درین جنت المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم

از پوست و جرم چگونه بیرون آید؛ اگر قالب با قلب و صورت با معنی و ظاهر با باطن
متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت در این دیار سلیم و سلامت
بگشاییم. و اگر گلها را با خار آویزشی و این نسیمها را با سموم آمیزشی مرکب بنزل دیگر
رانم و بیت نقل و تحویل برخوانم شعر پایم چو بسته نیست بخاکی سفر کنم؛ کز باد او
نسیم بهاری بمن رسد؛ در تربتی نهم ز کتف بار کاندر و؛ هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد؛
در بیشه شکار کنم کز فواید ش؛ روزی هزار گونه شکاری بمن رسد؛ ساکن شوم چرا
بزمینی و خطه؛ کز بود او مذلت و خواری بمن رسد؛ دانستم که این معنی تجربه و امتحان حکیمان
و اعتبار جلیسان و انیسان راست کرد و پس روی از نظارهٔ اطلال بتجربهٔ رجال
آوردم و فی قدر آزمایش میکردم و متمثل بدین معنی بودم و این ابیات میسرودم
عربیه ما بلدة تربها فضلا علی بلد الا بمکة بیت الله و الحرم؛ فانها فضلت من بین سایرها فصل
بحرمة الدین و الاسلام و القدم؛ چون با خواص ناس مجانست و مجالست و استیناس
روی نمود برو شناسائی آشنائی مباسطت و مخالطت ظاهر گشت و معلوم شد که بلد چو
در ازای بلد معنی خفی دارد تمام؛ و قصوری عام صورت دلفریب عروس با جمال آرایش

خال وخلخال حاجت نبود عربیه فی الحسن منزهة عن کل تعلیل ؛ وعن تکلف ترتیب و
ترتیل ؛ اعلی الحلی حلی لو ظفرت به ؛ اغناک عن کل تجمید وتکحیل ؛ الحسن اغناک ادناه و یسره
عن کل وصف وتشبیه وتمثیل ؛ آغاز از مکتب ادبا و مجلس علما کردم دانستم که از دهان
عوام اعتباری ندارد و درکفهٔ امتحان سنگی نیارد که العوام کالانعام از ستوران
عرض طلبیدن کار کودکانست و بدایت کارکوران پس بصف اخص الخواص واهل اخص خصها
آمدم هزار ادیب تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب
وخطیب لبیب دیدم هریک متقلد منصبی ومتفاخر بمنبی هریک مقتدای جماعتی و پیشوای
صناعتی از پیران متطلس وجوانان متلبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان
ومدرسان معتبر و فقیهان مشتهر ومتبحران درجه فتوی ومتقیان قدم تقوی بیت
هریک از غایت ترفع قدر ؛ همچو صاحب بزرک وصاحب صدر ؛ صوفیان صاحب
مجاهده وصافیان صاحب مشاهده مجردان کوی طریقت ومفردان راه حقیقت
شعر همه چون بایزید صافی دم ؛ همچو شبلی همه عزیز قدم ؛ چون بجمع خاندان نبوت وشرفان
ابوت ونبوت نگریستم ساداتی دیدم بافعال اسلاف خود متعلق و بانوار اجداد خود مهتدی

هریک از نصاب و منصب نبوت میراث خوار و کیسه دار شده بعضی در مسند ریاست
وقومی در مجد سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و فوجی از ایشان اسخیاء بلا
تکلف شعر هریکی چون سپهر ثابت رای ؛ هریکی چون ستاره رای نمای ؛ طبعشان
در کرم بهانه طلب ؛ لفظشان در حدیث روح افزای ؛ مایه دار سخا و علم وجل ؛
یادکار رسول و یار خدای ؛ چون بخلوتخانه زهاد و آستانه عباد رادیقم و بخدمت
آنخاصکان شتافتم در هر کنجی کنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پر خواسته همان
کوه وقار وحلم و سباحان دریای علم وعمل هستی هر دو عالم درباخته و با سرمایه فتی
در ساخته سفر آخرت را ای زده و حطام دنیا را پشت پای علم بی نیازی برفلک افراشته
وحدقه تیزبینی بر سمک و سماک کماشته شعر کرم تازان عرصهٔ تجرید ؛ پاک بازان
رسته افلاس ؛ همه هشیار شوق چو زر و خواب ؛ همه مستان عشق بی می و کاس ؛
همچو می رنج کاه و روح افزای ؛ همچو کل تازه روی و کرم انفاس ؛ پس کشش
یکی بر حله نهفتکان و محله خفتکان بکذرم که نقبای این بساط و رقبای این نشاط انبیا
چند امزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده کردم از شهدا و سعدا و اولیا و اصفیا و علما

وعلما وکبرا که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی در آن تک و پوی افتادم
روضهای بهشت از آنخاک و خشت مشاهده کردم چون از فرض و نافله اینقافله پرداختم
درایت استطاعت برافراختم خود را برسته عوام آوردم و بجمع اقوام گذر کردم
بهر طرف که رسیدم پنداشتم که واسطه قلاده شهر اینجاست و موضع اجتماع و انجماع
اینجا از غایت ازدحام اقدام مرا اقدام را مطابق بود و اندام مرا اندام را معانق همه
قدمها از یکدگر مشتی و همه سینها بر پشتها متکی لثام لاحقان قفای سابقان شده و کتف
سابقان عصای لاحقان صوفی و همه از زاویه در کنار و ترکی وار همه را دست در شلوار
یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات
و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و آفاقی و عراقی و خطائی و لطجانی در هم بسته
و پیوسته بعضی چون قامت سرو جامه پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش
بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در پلاس تقشف بر هر قدمی
لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری چون آسمان بشب آراسته و چون آفتاب
بروز ناکاسته شعر شهرشان از خوشی چو خلد برین ؛ رویشان از کشی

چو حور العین ؛ تیره از رویشان بدور و نجوم ؛ خیره از زلفشان زمان و زمین ؛ همه
آراسته بزیور سنت و جماعت و متحلی بحلیه بلاغت و براعت حنیفان یکرنگ
و متبعان یکسنگ بوی بدعت از مشام ایشان ممرنه و خیال خلاف و خیانت در سینه
ایشان متقرنه لوح توحید را در عهد طفلی از بر کرده و درج اوامر و نواهی را چون قماط
طفلی در خود پیچیده عروس شرع را کوشوار قلب آمده و از مقام صلب در دین صلب
این خود وصف رجال و نعت اهل مقالست قصه دستار بندانست و فسانه
خردمندان آن بود که گفته شد سخن دو قسم ناگفتنی و نهفتنی است و در آن حدیث
ناسفتنی که حکایت جمال و وصف کمال ایشان جز برا جمال نباید و نعت موی و صفت
روی این محجوبان عصمت بر زمره نامحرمان جلوت نشاید خواند عربیه دع ذکرهن
ففی التذکار آفات ؛ و للتذکر ازمان و اوقات ؛ فعند من لمن یدنو مخافیة ؛ و منهن لمن
یهوی مخافات ؛ واگر اسم وصافی بر نظم این انقوافی نشنید نقاد قریحت در صحرای
فضیحت افتد که عشق زنگ فروش دیده را از گوش بازشناسد هرچه بطریق دیدن
اثبات کند بطریق شنیدن همان اثبات کند که عندلیب عشق بر درخت سمع و بصر

یکسان سراید و بدام سمع و نظر یک لون و یک شکل گرفتار آید که با دیگر سمع چون
آب بر بصر در قبول فتوح عشق هم صبوح است نباید که سخن با هرویان بعبارت
قلم بیهوده گویان در انجمن گرم پویان عشق جویان افتد. فَاِنَّ الْعِشْقَ اَوَّلُهُ حَدِیثٌ
وَآخِرُهُ مَلَامٌ وَغَرَامٌ. اگر سر این سخن باز شوم ترسم که رشته این حدیث دراز گردد
و قامت مقالت بسآمت و ملامت انجامد **بیت** از طبع ملول تو چنان ترسانم
کاین قصه بشرح گفت نمیتوانم؛ چشم بد از خاک و آب چنین شهر مکفوف باد. و از این ولایت
ملفوف و دست نوائب و مصائب از وی مصروف چون از اعتبار بحجره
اختیار در آمدم و در اختلاف چهار فصل در کوی هجر و وصل هر یکرا امتحان کردم
همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق و خلیل
موافق یافتم. در اثنای آنحال انتقال بزبان راندم و این قطعه را از وقر دل برخواندم
عربیة یَا اَرْضَ بَلْخٍ وَیَا رَوْضَاتِ جَنَّاتٍ ؛ اَرَوْضَةٌ اَنْتِ اَمْ اَرْضُ الْمَسَرَّاتِ
وَیَا تَکَرُّرَ ذِکْرَاهَا عَلَی طَرَبٍ ؛ هَاتِ الْاَحَادِیثَ عَنْ نُطْقًا بِهَا هَاتِ ؛ سُکَّانُ مَرْبَعِهَا
رَهْطُ مَکْرُمَةٍ ؛ لَا یَبْخَلُونَ عَلَی الْعَانِی بِاَقْوَاتِ ؛ اِنِّی وَاِنْ کُنْتُ عَنْ مَرْعَاکِ مُرْتَحِلًا

ثَمَنٌ لِتَرْکِکَ اَیَّامِی وَاَوْقَاتِی ؛ وَاَیْنَمَا سِرْتُ مِنْ شَامٍ وَمِنْ یَمَنٍ ؛ یَاتِی عَلَیْکِ مَدَی
الدُّنْیَا تَحِیَّاتِی ؛ در مدتی که در آن دیار میمون و باغ همیون بودم ساعتی بمضیف تازه
روی و بی میزبان خوشخوی نبودم از تنعم و آسایش که داشتم پنداشتم که در خانه
و کاشانه خویشم. و ضیف و نزیل آستانه خویش **عربیة** حَسِبْتُ بَلْدَتَهُمْ دَارِی
وَسَاکِنَهَا ؛ جِیرَانَ حَیِّی وَاَعْمَامِی وَاَخْوَالِی ؛ اَصْبَحْتُ فِیهِمْ عَظِیمَ الْقَدْرِ ذَا خَطَرٍ ؛ وَرُحْتُ فِیهِمْ رَخِیَّ
الْعَیْشِ وَالْبَالِ ؛ چون مدت سالی در چنین شهر عالی بسر آوردم عزم سفر قبله جزم کردم
چون مولودی از کنار مادر وا ماند و چون معلولی که از تنعم بستر و بالین جدا عیشی تیره و
تلخ. و سینه پر از عشق دوستان بلخ. غمهای دل از شمار انگشت بیرون و قامت از بار
ندامت سرنگون **شعر** قدی چو کمان ز هجر یاران شفته ؛ جانی و دلی بآتش غم
تفته ؛ تن رفته ز منزل عزیزان صد میل ؛ و ز دیده خیال رویشان نا رفته مرا غم
و باز پس مینگریستم و از فراق آنخاک پاک میگریستم. در عقیده آنکه چون از سفر حج
بمحلات بلخ باز رسم میخ خیمه اقامت آهنین کنم. و خلوتخانه لحد در خاک آن زمین با باقی عمر
در آن حضرت با نصرت گذرانم. و نص مَحْیَایَ مَحْیَاکُمْ وَمَمَاتِی مَمَاتُکُمْ برخوانم چون منزل

اینعزیمت در مهد منازل بخشم و خاک مراحل را بدیده برفتم از دیار قبة الاسلام بمدینة
السلام شتافتم و تربت آنخاک دریافتم چون موسم حج الاسلام آمد بار قصد کرام روی بمشعر
الحرام نهادم و بران حرم کرم و خاک پاک و تربت با رتبت رسیدم و شرط رمی جمار
و تقبیل احجار بجای آوردم طواف حرم و غسل زمزم نمودم و از محرمات خورده
کرده استغفار کردم و از صغایر و کبایر اعتذار از آنجا خاک طیب طیبه را زیارت کردم
و خراسهای خانه عمر را عمارت خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم و در فرض و نفل
اینخدمت بر داشتم کشتم که به بیت المقدس که مرقد و مضجع انبیا است و مهبط و مقبل اصفیا
گذری کنم و برآنخاک نورانی و تربت روحانی نظری بود که شام آثام از چهره و قاحت من
برخیزد و غبار خطیئات از جلد نامه ربوع من فرو ریزد این بغیت نیز میسر الاقدام جم
الزمام میسر شد در اثنای این قعود و قیام و مسیر و مقام دو سال تمام این چتر منور زر
اندود اخضر و اغبر افلاک و خاک را پیموده و نوبت خورشید صاحب عمل بنقطه حمل رسید
و آثار سعود و نحوس بواسطه خنوس و کنوس ابتقابران مقهور و جباران مجبور در عالم
ظاهر شد گاه غمام خریفی بغم میگریست و گاه برق ربیعی بطرب میخندید گاه بلبل مقبول

از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ نوا حی مینمود
شعر که شمس در اقامت و که بدر در مسیر که برق در تبسم و که ابر در گریست اندر
دهان برق که این رفت و آن نماند و اندر زبان خلق که ایمز دو ان بریست این را
حیات کوته و آنرا امل دراز این را حساب چه و آنرا شمار نیست اشکال بوالعجب همه
دریکدگر زده کش در جهان مدان که غرض در میانه چیست کفتم نباید که تا این طول و
عرض پیموده شود پیراهن عمر فرسوده گردد و خیال عشقبازی حریفان بلخیان بحریفی را
در رفیقی منزل میرسید و پیوسته بسر بالین دل میآمد عنان اعتراب بصوب صواب
برتافتم و رفیقی چند در آنطریق باز یافتم دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم
وروی بصوب خراسان آوردم چون بسرحد آنولایت رسیدم از واردان بلخ دیگر
گونه حکایت شنیدم عربیه وَمَنْ یَسْأَلِ الرُّکْبَانَ عَنْ کُلِّ غَائِبٍ فَلَا بُدَّ أَنْ یَلْقَی بَشِیرًا
وَنَاعِیًا ثقات روات خبر دادند که شتاب که مقصود و مقصد نه بر نمط و نسق عهد
گذشته و ایام نوشته است آنچه نسیمها بسموم بدل شده است و آن شکرها بسموم عوض
گشته از ریاحین بساطین بجز خار نیست و از آن اقداح و افراح در سر جز خمار نه معنی را

در لباس خواری وجامه سوکواری نشاید دید و مرتع و مربع یاران در خلقان سرای
مشاهده نباید. امن ام اوفی دمنة لم تکلم. کفتم چشم بد کدام ناظر بران بایض ناضر باز خورد
وکدام سموم نفاق این انتظام و اتساق ازهم جدا کرد کفتند که ایوان طوارق حدثان
و نوازل زمان را جنس این تفرقه بسیار است و امثال این دست برد بیشمار. اولن الدهر
ظلام و غشوم و لیس البیان کالعیان. بدان تا بدانی و بران تا ببینی که ذکر غایب از جمله
معاینت. پس روی براه نهادم و عنان تقاضا دادم بمنزل بمنزل در طلب مقصود
میامدم تا بدروازه آن حرم کرم و خاک پاک آن تربت با رتبت رسیدم آنچه اشجار و ازهار
منکوس دیدم و آنچه احوال را معکوس نسیم سحری نکهت کل طری و رایحه بنفشه طری نداشت
و در لاله صحرائی طراوت رعنائی نبود و نه در سمن ربیعی رایحه طیبی بود و نه در کل بهاری بوی نافه
تتاری سباع در آن رباع خانه کرده و وحوش در آن بقاع آشیانه ساخته قصور عالیه او
چون قبور بالیه شده و مرابع نزه آن مواضع اعتبار کشته و مساکن معلوم چون اماکن مرسوم
منزل ارتحال و انتقال کردیده کفتم ای بهشت مستدبران و دوزخ متحیران چون شدی و ای
جنات امیران از کوات اسیران چون کشتی عربیه قد طواک الدهر سرا و جهارا و انا کک

الامر لیلا و نهارا. چون بزار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم کذر
کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم آنرا که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مخموران
شربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمکاری و برخی در شکنجه ناهمواری همه متنفران در لباس
بینوائی و همه متنعمان در صورت کدائی مقهوران صدمت نوایب و مجبوران صولت مصائب
تا روزی در آن تک و پوی و جستجوی بمجلسی از محلات و طرفی از متنزهات آن شهر رسیدم
که ازدحام عوام آنجا بودی جمعی دیدم چون نبات النعش از یکدیکر دور و رنجور و مهجور و مخمور کرد آمده
پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده در آن اطلال میکریست و بر آن احوال میکریست
و این ابیات روایت میکرد و از آن داستان حکایت عربیه بی الازاکه و الطرفان و البان
مخبرات بان القوم قد بانوا. فقلت ادری و خیر القول اصدقه. فان الزمان علیهم ام
هم خانوا. یا ربع کیف احبابی و انهم فاقرا سلامی علیهم اینما کانوا. پس پیر کفت ای جوان همانا در
قدیم الایام با این شهر الحرام عشقی باخته و درین میدان اسپی تاخته اکر وقتی درین اماکن چون
خندیده امروز درین مساکن زار بکری که مهر یاران در صفات پدید آید و وفای عهد دوستان
بعد از وفات ظاهر کردد. درین خارستان که تو میکری هزار هزار نکارستان چین

بوده است. و برین خاک که قدم همی سپری هزار هزار سرو مستوی قد متوار خد ماه روی
مشکبوی پیش خفته است. در هر قدمی زلف مشکین بوییست و در هر بدستی خد ماه رویی
خرابی ازین که می بینی آشیانه سلوتی. و خانه خلوتی بوده است روی برین خاک نه. تا نسیم جن
عهد بمشام تو رسد و بگوش دل استماع کن با آواز. مَرحَبًا بِالصَّبوحِ و اَهلًا بِالفُتوحِ بتربت آید
بیت ازخاک اگر جلا بکنی نیک آیدت : ازبسکه خفته اند در آنسا ده شکران : در هر
کامی ازین خاک جای مایده ایست : و در هر قدمی محل فایده. سرتاسر این ویرانه موضع
و معدن خمر و چمانه بوده است. و محل سماع و ترانه. اینهمه خارها از گل رخسارها بردمیده است
و اینهمه عنکبوت از تار و پود زلفها برهم تنیده. بعضی ازین ویرانه ها مساجد متبرک است
و بعضی ازین خرابها معابد مبارک. هرجایی که تو پای نهی سجده گاه زاهدانست. و آنجا که نظر
میکنی جای مجاهدان. هزار شاهد درین خاک شهید است. و هزار عابد در تربت عبید الجوان
اگر سر این دید و شنید داری بنشین تا ماتمی بداریم و حقی بگذاریم مر این کرام خفته را
مداحی کنیم. و مر این اطلال رفته را نواحی. و اگرنه پیش شیدائی مکن و برخیز از خانه
که غمام صباحی و ظلام رواحی. درین ماتم اشکبار و سوگوار بند عربیه مَحَا الدِّیارَ فاهتنی

قِفارٌ : کَم اَقفَرَت بَعدَ الاَنیسِ دِیارُ : گفتم ایشخا این چه زحمتست بدین محکمی و این چه
جراحت است بدین بیرحمی گفت از امهات نوایب مثل این مصائب بسیار زاده است
و دور گیتی و جور عالم جانی چنین علیسات ناموافق بیشمار آورده عربیه فَلَستُ اَوَّلَ
مَوقُوفٍ عَلَی دِمَنٍ : وَلَستُ اَوَّلَ مَعکُوفٍ عَلَی طَلَلٍ : گفتم ترا این بام و در زجر و مدرا
کرباشی که بس سوخته و افروخته و زار و تزارت می پرسم گفت مراعات عهد یاران
خفته و دوستداران نهفته در شریعت و طریقت مندوب و محبوبست. هرکرا حقوق
ممالحت عزیز وار دامن بگیرد. کریم وار بمیرد. خاک ایخط مکتب و ملعب من بوده
و مربع و مرتع اینه یار عرصه بازی و میدان اسب تازی من ارباب کرم و ذوی ال
نعم. درین خاک پاک سر در طی کفن بقا کشیده اند. و از حوادث شربت فنا چشیده. اگر
ایشان غایبند ذکرشان حاضر و اگر ایشان مرده اند نامشان زنده پس این
ابیات را با چشم گریان و سینه بریان در تکرار و گفتار آورد عربیه دَکُنتُ
صَحِبتُنا وَالعَینُ حَقٌّ : قُبَیلَ مَواقِعِ القَدَرِ المُتاحِ : خَصیبَ الرَّبعِ آهِلَةَ المَغانی : نَضیرَ
الرَّوضِ ضاحِکَةَ الاَقاحِ : نَعِمنا فی ظِلالِ العَیشِ دَهرًا : اِلی ظِلِّ الرَّواحِ مِنَ الصَّباحِ :

وقد ودعتها والطرف باکی ؛ وفی الاکباد آثار الجراح ؛ فکم غادرت فیها من حسانی
وکم ودعت فیها من ملاح ؛ وکم عین مکحلة المآقی ؛ وکم خد مقبلة النواحی ؛ چون
این ابیات لطیف برخواند نعره چند بزد و دران اطلال خالی و رسوم بالی چون باد
گام برداشت. وچون خاک مرا بگذاشت. بعد ازآن کرات ومرارت بدان فراز
فرا رسیدم. ازآن پریداخ نواح اثر ندیدم وخبر نشنیدم رباعی معلوم من نشد
که بران پیر سالخورد ؛ دهر شعبده فلک بو العجب چه کرد ؛ در کاس روزگار که باده بی
زهر و نوش ؛ درکاسه سپهر کجا خورد گرم سرد

المقامة الثانیة والعشرون فی تعوید العشق

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر
داشت. ونسبت مصاحبت عهد کبر. که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض وطری
بود. که بساطها مون استبرق وعبقری. وردای دمنها کحلی وجبهری. و وطای
چمنها خیری ومعصفری رباعی از برگ گل بسیط زمین را بساط بود ؛ در طبع
باد صبح چو باده نشاط بود ؛ در شیشه می چو دلبری اندر نقاب بود ؛ در غنچه گل چو
کودکی اندر قماط بود ؛ در وقتی که عالم چنین رنگ وبوئی داشت. وقدم عزم

نهی

جستجوی اتفاق را مجتاز وطاری با آمل و ساری گذرم افتاد نه بروجه سکون و
اقامت ونه برعزم اطالت وادامت. گفتم آب آنجا کرا چشیدن وا ینظرف
بزرگوار ابطرف اعتبار واختبار دیدن کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی
چند مقامی افتاد. وناگاه حلقی در حلقه دامی افتاد شعر هرکه با عاشقی ندیم شود
گرچه طاری بود مقیم شود ؛ ای بسا صاحب ردای سپید ؛ که در یتیم سیه گلیم شود ؛
عربیه حتی م اقطع لیلتی بخیالکم ؛ وامدکفی طالبا لنوالکم ؛ ودنوت ارض مذلتی لدوالکم
وهجرت داراقامتی لوصالکم ؛ سبب این بود که روزی در بازار طرائف فروشان
از طوائف بطوائف میگشتم. ومعلمات ظرائف میگشادم ومینوشتم. ناگاه شعاع نظر
مشاع بروئی افتاد که از ماه باجمال تر. وازآفتاب باکمال تر. وازمشتری با
اعتدال تر. چون فصل بهار. باهزار رنگ ونگار. وچون تبخانه چین باهزار زیب وآیین
لبی پرخمر وچشمی پرخمار قدی پیچ وتاب. وزلفی پرتاب غره چون سیم خام وطره
باهزار جیم ولام. عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده. وعنکبوت عارضش مشک
چین بربرگ یاسمین تنیده نظم بنفشه گون شده پیرامن خد سمن پوشش ؛

دل اندر خط حیرت مانده از خال بناگوششش : عیان سی و دو لولو خوشاب اندر
درج یاقوتش : نهان یک نیمه خورشید اندر طرف شب پوششش : دل اندر نازشش
شادی و جان در سورش غمها : از آن مژگان چون نیش و از آن لبهای چون نوشش :
کفتم ای وبپای که خانه عقل ورای کرفتی و نانشسته جای کردی پشت بمسند
ناز باز ده نکه صبر را پشت بشکست و تو خوش منشین که عقل رخت بربست شعر
تو افزون شو که شخص صابری کاست : تو خوش منشین که عقل از خانه برخواست : همه
ای دل زبهر خدمت تو : چو فراشان سرای سینه آراست : با خود کفتم که ای کل عشق
نه بوقت بوی دادی و الصورت غم نه بوقت روی نهادی بیت چو عشق همه
عیشها مکدر بودت : با چندین غم عشق چه در خور بودت : ندانستم که ایخرمرا کلمی
درخم بود و این چینه را دامی در دُم . خواستم که دیده را از نظر دوم بکردانم و لا تتبع
النظرة الاولی برخوانم اما سلطان قوت نفسانی از رابطه مطیه روحانی کسسته بود
وشیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدسی
مشکل مانده و پای دل تا زانو در کل . دانستم که روزی چند در دور آسیا توبود و کامی

بزلف و چشم در سودا شد ... [illegible]

چند غمخوار آب دکیا با خود کفتم که با خصم معربد باید ساخت . و عزیم بی مجارا باید
نواخت . با این قهر و جبر باید کوشید . و شربت زهر صبر باید نوشید بیت
زان پیش که زد کینه بازد با تو : در ساز بدان که او نسازد با تو : بحیله از کار مکریز که المحال
خائن و بتکلیف از عشق مپرهیز . که المقدر کائن . چون ساعتی اندیشه کردم و خود را
شیر پیشه زهر اینحدیث نوش کردم . و بدو دست آنغم را در اکوش اینقاشیه بردوش
نهادم و عاشق وار نداد در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم . و این درع قهر و
جامه صبر پوشیدیم بیت باران عشق تو چو کردیم شکرف . خواهی همه باران
شو و خواهی همه برف . پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم کفتم در این طریق بی
رفیق نتوان بود . و در این غار پرمار بی یار نتوان غنود . دلیلی بایستی که ما را از این
ظلمات بآب حیات بردی . و ملاحی شایستی که ما را از این مغرقاب بساحل نجات آوردی
اینحادثه چون جذر اصم دری ندارد . و اینحکایت چون دایره پرکار سری :
شعر یکدم نبد که چرخم زیر و زبر نداشت : جز رنج من زمانه مرادی دکر نداشت :
پسر شدم چو دایره در پای عشق او : کاین کار همچو دایره پایان و سر نداشت :

من از آتش عشق در تململ بودم. و با خاطر خطیر درین تامل که آن آفتاب جمال
و ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد و صبح وار جانم برآمد
بیت جان روی بتافت چون بره روی نهاد : میرفت و دل اندر قدمش می
افتاد : گفتم اندر شرع عشق تکاسل و تغافل نشاید. و عاشق بدل راجز بجا صلی
حاصل نیاید. و عاشق را جان در دست باید. و مرید عشق را حلق اندر شست
گامی چند باید برداشت. و میلی چند بباید گذاشت. تا بهبینم کاین اختر را برج کدامست
و این گوهر را درج کدام. نباید صیادی بدین آهو در نگرد و یا بازی بدین تیهو
باز خورد. که متاع طبلۀ عطار در راستهٔ بازار بخریدار نماند. پس درمیان آن خوف و رجا
و در اثنای این شدت و رخا. معشوق حاذق بعاشق صادق باز نگریست
تا بداند که علت این رنگ و بوی و موجب این جستجوی چیست. چون آیات
عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یا ایها الغریب امش رویدا او
لا تامن النوائب کیدا. باز گرد که این راه پر کلب عقور است. و باز ایست
که این شهر پر خصم غیور بیت در حادثهٔ عشق ترا یاری نه : یکشهر نگهبان و نگهدار نه :

ای آنکه در بیدا چنین غربتی. و در غلوا چنین کربت. همانا درین دام اینده م افتاده. و در چنین
راه کم قدم نهاده. اگر چون حربا عاشق آفتابی خود نصیبه بیابی. و اگر دواعی رعنای ادعات
رسوائی جمشید است خود قفای آن بخوری و کیفر آن بری شعر بر سر سودا و طریق هوس :
گرباد شوی بخاک پایم نرسی : چون فرمان والی عشق را انقیاد کردم. ساعتی بر قدم
توقف نمودم. سلطان رومی روز بر ولایت زنگی شب لشکر کشید. و سپاه ور اتمام
از بیم عمود صبح سپر سیم در سر. خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد. عروس خوب
چهر مهر در کحلی نقاب. باز گشتم و دست نیاز در دامن شب یلدا. و تا روز در دار الضرب خورشیدی
نقد عشوه فرو دادم عربیه فبت واثواب المصائب سابغة : وجرع کاسات الهوی غیر
سائغة : وعیش اصبناه کعیش کثیر : ولیل قطعناه کلیلة نابغة : چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر
در تنسم چهره عبوس شب از روی عروس شعر چون صبح آستین ز شب تیره بر کشید : در جیب او
پیاله بلور تر کشید : در شد بچشم ماه سنانهای آفتاب : وز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید :
پیش از صبح صادق برخاستم. و پای از راه طلب خواستم چون بمثابهٔ وصل و موعد اصل رسیدم
جز اثر و خیال او ندیدم. سؤال کردم که ایا القوم آن مشتری که دی درینخانه. و آن ماه که دوش

روز نگشود در صبح وصال [illegible]

درین آشیانه بود امروز بکدام برج میدرخشد و نور سعادت بکدام طرف می بخشد گفتم شیخنا
ندانسته که ماه دریک برج نیاساید و آفتاب دریکجای نپاید در نیکوی چون تو دیوانه بسیارند
وگرد آتش شمع چون تو پروانه بیشمار **شعر** عاشقان مینی اندران حضرت عدد ریگ
در بیابانها همه را در ره هوا دلها همه را برکف وفا جانها رنج کشته بجمله از جهانها
درد کشته بجمله درمانها در تمنای خاک آنحضرت خاک گشته ادیم بمیانها از برید سران
در بموقف خاک او غرق خون زقربانها مضطرب گشته فرقهای عزیز همچو گوی از شادو
چوگانها خسته در دیده نیش ناوکها رسته در سینه نوک پیکانها من این کوس الحج میکردم
و با دل بیقرار تضرع مینمودم این شور بلای شنیدم و این صور غنا میدیدم که ناگاه در میان
راه پری مرقع پوش سخن فروش برخواست و ندا در داد عجب وراست که علت
قلبی که از اعشق میگویند کراست و عاشق مایوس منحوس محبوس کجا تا گویند دوستی که از
زمین کشمیر آورده ام بنام از نیام بیرون کنم و بروی تو مقصود دوی آزمون اگر بر مقطع مراد
آید فکمی فی الدنیا دین و اگر بمثابت اصابت و اجابت نرسد فکمه اللعن فی الدارین
والاهمال احد الفیا رین ستاننده را در فیلم چهلروز مهلت است تا نمایش بازیابش

برابر شود و گفتار با اختیار بهر با خود گفتم که این کار دشوار بی زر بجز دار بسر نخواهد شد
شعر درطلب از پای نباید نشست بیسبب از دست نباید فتاد جان و دل و دیده
و تن هرچهار در گرو عشق بباید نهاد خواهی که این بند گشاده شود بند سر کیسه بباید
گشاد پس گفتم شیخنا اگر این دلیل راه بنماید و این قفل بدین کلید بگشاید تراست که
و نقدی که درویست و دستارچه و عقدی که بروی پرصاحب اندیشه شعبده پیشه قطعه کاغذ
مزعفر از پاره خرقه اخضر بیرون کشید و ببوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت
بسم الله الذی لیس علی حکمه من یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید بکر کلید گنجها و شفای رنجها
و دفع مضرت غربتها و رفع بدی مضرت کربتها و جلای سینهای زنگ گرفته بستدم و بمهر دل
گرفتم و در محلت او هنوز بیت کام نتوشته بودم و بر سر آنخلت نگذشته که معشوق را
دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از بن چاه میآمد
چون باد صحت میدوید و چون شاخ درخت مینوید چون مرا بدید لعل بدخشان با در عمان
بسفت و بی آزرم و شرم بگفت شیخنا آن آتش عشق دیینه در زوایای سینه همچنان
متمکن هست و یکساعت لذتی و خلوتی و سلوتی ممکن گفتم هذه و علیک عین الله

بیا و در مسند دیده بنشین ع در دیده نشین که در زمین جای تو نیست شعر امروز چنانی
که غلام تو توان بود؛ در بند خم حلقه دام تو توان بود؛ چون باد صبا عاشق زلف
تو توان شد؛ چون خاک زمین بنده کام تو توان بود؛ بر آهن تفتیده و بر آتش سوزان؛
صد سال بامید پیام تو توان بود؛ ده سال بامید سلامی و کلامی؛ چون معتکفان بر در
بام تو توان بود؛ چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز و راز شد چون گل
و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم. و چون خوید و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن
یکدیگر زدیم. رقبا و نقبا را چون حلقه بر در و حسّاد را دست بر سر ماند عزم حرکت با قامت
و ادامت بدل شد. و اسباب نشاط معیب و خلل گشت. چنان افتاد که شَغَلَنی البَرُّ عَنِ البِرِّ
وَ الْهانی الطَّرَبُ عَنِ الطَّلَبِ. تا بعد ما هی ناگاهی بگوشه هنگامه برسیدم. او را هم بر آن قناعت
و بضاعت دیدم چون چشم بر من افکند باواز بلند گفت. رَحِمَ اللهُ امْرَءً رَعَی حُقُوقَ الاِخاءِ و
یَذْکُرُ الاِخْوانَ فِی الشِّدَّةِ وَ الرَّخاءِ وَ یُجازِی الاِحْسانَ بِالاِحْسانِ فَاِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الاِیمانِ.
خدا تعالی بیامرزد کسی را که چون بوصایل وصل برسد وسائل این اصل را فراموش نکند.
و شربت مصفای اخوان صفا نوش نکند و در اثنای این عبارت از دیده در دیده من

اشارت

اشارت کرد. چون دانستم که این سخن با من میگوید. و این نوال از من میجوید. کیسه از نقد
بپرداختم و آنچه بود در بروی انداختم. گفتار او را تحسین و تصویب کردم و خلق را باستماع
سخن وی تحریص و ترغیب. چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان برداشت
ساعتی بر پای رای میزدیم. و در عالم معامله دست و پای. چون از هم باز گشتیم هر یک
بر دیگر ساز من در دیار نشستم او در بیداء و من بچین رقم او بعید رباعی معلوم من
نشد که جهانش کجا افکند؛ شادانش کرد گردش ایام یا نژند؛ گیتیش در کدام زمان
بر گشاد کار؛ گردونش در کدام زمین بر نهاد بند المقامة الثالثة
والعشرون فی الخریفیة حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی و در عفوت
عذر گوی بود. چشیده شربت غربت. و کشیده ضربت محنت و کربت بود. صاحب حکایات
و اخبار بود. و عدت اسفار. که چون در سپردن جهان اسرار من بغایت رسید و
اختبار من بنهایت انجامید. احتیاز بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد. و از
دیدن گرم و سرد و آزمودن نیک و بد سآمت افزود. با دلی پر آذر چون آذر
آذربایجان بخاک فلسطین. مستمند و حزین افتادم. و جناح سفر در آنجا بگشادم.

وبا خود گفتم شعر خیمه بر میخ اقامت باز بند : دل بمهر دلبری دمساز بند :
بر نوای بینوائی راست شو : پرده ساکن شدن بر ساز بند : چون مرغ در آن نشیمن
راست تاختم. ورای عزم باشیدن درست ساختم. عصای سفر شکستم و بینداختم.
و انبان توشه بر افشاندم و بپرداختم. خطه یافتم دلگشا و خرم. چون روی دل آرام و
باغ ارم. باغهای او مملو از سرو و چمن و چمانه. و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه. ریاحین
او پر گل و مل. و حیاض او پر آبگینه آمل گوئی از هر دمن یاقوت بدامن میریزند. و از خار گل
اغبر عنبر تر میکشیدند نظم خاکش همه عبیر بساطش همه حریر : آبش همه گلاب و نباتش
همه ذهب : برروی جویبار ریاحین رنگ رنگ : مانند سیم صاف بر جدول کتاب :
و از سوسن و از سنبل و نسرین تنگ تنگ : مانند ماه روی چمن رفته در نقاب : با دل
گفتم. اصبت مغنی فالزم. کاسوده شدی ز محنت فاغنم. روزی چند گرد بر گرد طرایق
و حدایق میگشتم. و خیر و شر آن بحسن تأمل مینوشتم. نسیم صبا برگ ریزان بود. و خسرو
سیارگان بمیزان. گردون چون بمیزان داده بار خواست. و افزودهای خود میکاست.
دست روزگار بتاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت. و جناح خا

در هر جویبار بی برگ و ساز میشد. قلاده فرایند عروسان چمن از گردنها میگسست و در
دامن ایشان توده میکرد. و زنگار خالص و شنگرف ناب زعفران سوده. شاهین
میزان با طاوس بستان در هوا میکوشید. و پله و سنگ و حله و رنگ از سر دلبران
میکشید. زبان از زبان حدایق و عبایق آیت انهار میخواند. و خزان از شرابخانه زران
کاس دهاق بآفاق میداد. تا روزی با طبقه حریفان غریب و جماعه ظریفان عجیب شهری
و سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم. و از غرور
و سرور ایام اقتبار مجلسی دیدم و پیری سیاح با نوای نواح در صیاح آمد و گفت
دریغ ازین اشباح و ارواح. فاصبح هشیما تذروه الریاح. در بستان و باغ از دل
پر درد و داغ میگریست. و بدانجماعه آیه انما مثل الحیوة الدنیا میخواند و میگریست خاشع
و خائف میگفت ایمسافران مکه و طائف در ازهار و انهار نگرید. فقد طاف علیها
فانظروا من امر الله امره و اختاروا على الاذكار ذكره. بحکم خداوند بینید و بصنع
او بنگرید. و روی او بیاد آرید. و غنیمت شمرید. در غم و شادی ایام بگریید و مخندید. و
چشم در گردش زمانه بدارید و دل در وی مبندید. در هجر لاله فروردین و گلهای خزان

حزین مباشید که چگونه در میارند و غمان دل بریکدیگر میسپارند در فراق مرده بان
پر درد چیزی میخوانند رباعی به پیش بدیده عبرت رخ بتان چمن کواکب سحری بود
در میان چمن شد است روشن و تاریک باغ و شاخ رزان که ماه و زهره فرو ریخت
ز آسمان چمن درون کلبه عطار و کارگاه طراز نمود عکس بهی هم از نشان چمن
گواه درد دل اوست کهربا یا قوت دمیده بر گل گلزار زعفران چمن از آن قبل دم
سرد از چمن بهمیاید که هیچ مهر نکرد است مهرگان چمن شناسید که این لعبتان حریف
غم یاران ظریف بجان میخورند و وفای دوستان و حریفان بدیده میدارند بشنوید از من
که چه میگویند و در آن نشیمن گرامی چه بند من غم ایشان چه میدانم و هنگامه ایشان چگونه میخوانم
گفت بیا ای زعفران و قصه خود باز ران که دل من از هجر تو پر غمست و دیده من در فراق تو
پرنم زعفران گفت این سمن در عالم گذاشته است و این سودا که از جهان برخواستم
دیده مرا تیره کی و خیره کی آورده است و اشک بر رخسار از رشک افسرده
بیت این دیده بماند خیره در ماتم او خونابه فسرده گشت اندر دم او و آذریون چون
معلول محزون در آن باد خنک از دل تنگ میگفت بیت سرمای خزان چو باغ پر درد

کند افروخته ام آتش اگر سود کند برگهای ملون در صحن چمن بمنفعت بساط خیر
بر فراش مطیر میکشید و مطرب شاد روان فرش بوقلمون میگسترانید و میگفت
بیت از ریزش برگ باغ صد رنگ چه سود در دیده همه نگار از رنگ چه سود
در میان بستان دژم میگریست گاه میخندید و گاه میگریست بیت چندان ز فراق
خون بپالود تنم تا خود و قدم جمله بپالود تنم نرگس وفای نوبهار بدیده رخسار میداشت
و آمدن او را انتظار و این ابیات میخواندند رباعی در عهده عهد نوبهاریم هنوز
در دیده سپاس پاس داریم هنوز سرمست ز جام آن نگاریم هنوز تا فصل
بهار در خماریم هنوز و خوید از خلق لطیف و خلق نظیف و عقیده پاکیزه از زمره نا سر
با ما در آمد و نوید باغ میداد بر نمیگرفت و بعادت سیم و زر فدا میکرد در نمیگرفت
بیت در غارت مهرگان چو در باز شود باشد که بسیم و زر ز ما باز شود هنوز از
رنج بتان بساتین با ما دختران نشسته و نیکو عهدی خود را زبان گشته رباعی
مردم زغمت از آن ازین آسایم در دور بقا از تو بدین آسایم چون من بخیال
خود وفا آسایم در وصل توان به که چنین آسایم خوشه انگور از گوشه رنجور چون

پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد شاخ زرد و خوشه پرکرد تشویر میخورد و میکفت
بیت چون شاخ رزان خمیده جوزاست همی ؛ با خوشه درو رشک ثریاست
همی ؛ انار پرخون شکسته و بسته چون عاشق پشت شکسته در خاک میافتاد و جعد
و زلف بدلبران میداد و میکفت شعر این زلف شکسته بیدلان می بینی ؛ درهم شده
از باد خزان می بینی ؛ دلبند مباش آن ستمها کم کن ؛ اینست سزای ظالمان می
بینی ؛ آبی کره زرین در عبره کره پسهر مهرکان رخنه کرفته بزبان حال انتقال میکفت که
ای عاشقان دلشده بشنوید که کواه درد از رخساره پر کرد من است و برهان رنج او
رخ زرد بیت ای باغ چو آهسته بی آبی چیست ؛ پرکرد رخان زردی چیابی چیست ؛
تفاح احمر چون رخسار منور و جام رخشان چون لعل بدخشان بجاشنی ترش کشته میکفت
کی جمال کیتی بنسخ برفصل ربیع باز میراند و لوح احوال آفرینش میخواند و میکفت شعر
زان روز که من تحفه فرو دیم ؛ مانند رخان دلبران چینم ؛ آری چه عجب که شد سخن
بند کشاد ؛ کو پنجه مار و ساعد و بند و کشاد ؛ ابر طوطی سبز رکی دلبازی ؛ بر زاغ
سیه چه دانه می اندازی ؛ چون بیر شاکی بر جمع خاکی بصوت حزین با برک و شاخ و غم د

شادی و کله آزادی بوستان برسم دوستان بدیخد رسانید ثنای هریک بشنید
باسلیق از دیده ببارید و افستان برزبان راند شعر هر عروسی که کنون در چمنست ؛
همه در حیرت و حسرت چو منست ؛ شاخ از قطره چو سیمین بمن است ؛ برک در روضه
چو زرین مجن است ؛ آب بر شاخ بهنکام سحر ؛ بر رخ برک چو در عدن است ؛ برک را
کوئی رحمت بشاخ ؛ تا جدا کرد دکر دم رد نست ؛ سلب از خویش برداخته شاخ ؛
قد پر خم شده چون برهمن است ؛ چون شقاشق شیخ در دقایق و حقایق بدین حد رسید
و خرام او در سهامت فصاحت بدین مد کشید در جواب و سؤال مرغزار و چمن و اطلال
و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند بزد و کفت خدای تعالی از آن دوست خوشنود باد که شناسد
و میداند که این کردون آنچه داده است باز میستاند تا آنچه دارد بر من فشاند و صلات
چند بمن رساند چون آنجمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق
دست فرقة الكرة بکشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند همه چون درخت برخت کشتند
و یکدم چون سبزه سیه مست کشتند چون سرو از جامه فضله میکردند و چون صنوبر از اغصان
وصله میدادند چون مراد از آنمردان بیافت و مرام از آن کرام بساخت چون ابر

همه را چشم بر گریه بگذاشت، و چون برق خنده برداشت نقدها در همیان و جامها در
انبان رای روی کرد و روی سوی بیابان نهاد قدمی چند بر عقب وی نهادم و
دامن وی بگرفتم و نگذاشتم گفتم ایها الشیخ چون ناصح عامی فضول بودی چرا چون نساج حکما
جامه فضل نبافتی آن چندان اقوال نصایح بر یک قول آن شیخ نپذیرفت و از ترک
ملامت خود بگرفت و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال
بیان **شعر** دیدی که هرچه کرد بدین نوخطان باغ ‌؛ ای پیر کوژپشت چنین دل درین مبند ؛
ای گل مبند کله و بلبل نوا مزن ؛ وی نارون مثال تو بر یاسمین مبند ؛ بر هر چمن حلی نهد
بر هر دمن حلل ؛ چون در خزان کشادی در من درین مبند ؛ ای یاسمین بجام میامیز
شیر و می ؛ وی مشک بید بر تو هم عنبرین مبند ؛ چون بر کارگاه فضل انجیله بیافت
و جامه بست و نیست باز بشکافت سوار عنان و راه او در نیافت و من سؤال
دیگر بسنجیدم و در عقب وی بدویدم خود با خود گفت فلا تسمع الا همسا **رباعی**
معلوم من نشد که بر آن یار مهربان ؛ دادستم چگونه شد باد مهربان ؛ و اندر چمن
کجا بچمانه نشاط خواست ؛ با چنگ و نای لب بر باد مهرگان **المقامة**

بجاره

الرابعة والعشرون فی الخلفاء حکایت کرد مرا دوستی که مودت او صفائی داشت
و ثباتی و محبت او وفائی و حیاتی که وقتی از اوقات که ریعان جوانی در لباس شباب
و رعونت بود و سپاه برنائی را مدد و معونت طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثری
ندیده بود و جاسوس صغر از ناموس کبر خبری نیاورده **شعر** هنوز گلبن عهد شباب
نوبر بود ؛ نهال رسته نو عمر تازه و تر بود ؛ هنوز خط عذار از جوار عهد صبا ؛ بصورت در
بصفت مشکناب و عنبر بود ؛ در چنین وقتی دلرا بسفر نشاطی و وطن را بحرکت انبساطی
پدید آمد و نیز روزی چند با علما و ادبا اختلاطی داشت و با طوایف هنر روزگار گذاشته
شنوده بودم که در طلب ادب سفر و اغتراب شرطست که مرد طالب جز بوسیله طلب
بستر سیروا تغلموا و سافروا تصحوا و تغنموا نرسد که آتش را از جستن بسیار بر بستر جز رد
خاکستر حاصل نشود و آب از دویدن بسیار بمجاورت در آبدار و گوهر شاهوار رسد
چنانکه قائل گفته **عربیه** فالنار تحت رماد الذل من کسل ؛ والماء ادرک بالتطلاب
اصدافا ؛ باد سیاح از گریبان صباح بدامن رواح میتازد و خاک ساکن قبل از کلب
ستوران و قدم کوران میسازد **عربیه** فالریح فوق رؤس الخلق منطلق ؛

والترب تحت نعال الناس جوال ؛ کلیم اغتراب بر دوش نهادم ورخت مسافران
در آغوش گرفتم ؛ دل را بر شداید سفر صبور کردم ؛ و رای حرکت شهر نشابور **شعر**
دل مرغوار در طلب دانه میشتافت ؛ تن با دوار با قدم عشق میدوید ؛ سیری چنانکه
ابر نیارد بر و گذشت ؛ عزمی چنانکه باد نیارد بدو رسید ؛ تا پس از شمردن منازل
و سپردن آب و گل برسیدم بشهر ارمنیه تربتی یافتم چون طره دلداران دلجوی و هوای
دیدم چون طبله عطاران خوشبوی ؛ چون روی شاهدان آراسته ؛ و چون
سبلت زاهدان پیراسته ؛ گفتم آخر اینمنزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش
را شاید ؛ مرکب طلب را زین و رحل کشیدم ؛ ورخت سفر از آفتاب بسایه توکل در دست
در دامن پیاله و دوستان نواله زدم ؛ و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم ؛ گاه بنام
چهره چمن سپردی و گاه دستم حلقه چمانه گرفتی و این ابیات در زبان افتاد **شعر**
بلبل چو مغنی چمن شد ؛ هر طبع می مغانه جویست ؛ عقل همان دلی که او را ؛ در فصل
بهار خانه جویست ؛ از دانه بیرکه حلقه دام ؛ در گردن مرغ دانه جویست ؛ لم باش
نشانه در هنر زانک ؛ تیر فلکی نشانه جویست ؛ چون دامن عصمت آلوده گشت

[illegible]

[illegible]

و کیسه ثروت پالوده ؛ یاران پیاله و قدح سرپوش از قدح اخوت برداشتند ؛ وراه
و رسم اهل مروت فرو گذاشتند ؛ چون شرابخورده از یشان جز خمار در سر و چون
گل فرو ریخته از یشان جز خار در بر نماند ؛ و از آن شراب انگوری جز استفراغ زنبوری حاصل نماند
و از صحبت سفر دوری دل سرگشته و سر چیده شد ؛ لاله وار خذلان بساط صحبت در نوشتند
و سایه وار تمام ناشده درگذشتند **بیت** چون شمع نپایست شبی با مامش ؛ چون باد گرفت
ناگشته سر خویش ؛ دانستم که اخوان مجلس اعوان مفلسند ؛ و معلوم گشت که این قدمها که در راه
شراب زده بودیم در سراب زدم ؛ هیچ یاری دستی بر در دیوار من ننهاد و حلقه در حجره من نزد
شعر کس در آن آماج بر صوب صواب ؛ در اخوت تیر تدبیری نزد ؛ کس بر آن در از برای
حسن عهد ؛ حلقه گرفت و زنجیری نزد ؛ پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم ؛ و از فسق دیگر در
و آغاز با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم ؛ و دل در صحبت اخوان
صفا بستم ؛ و دامن از حریفان کاس و کاسه درچیدم ؛ و دست از صحبت یاران نفاق و ریو باز
در کشیدم **بیت** با دل گفتم که دل ز یاران بر کن ؛ وز بد عهدان و بد شماران بر کن ؛ چون
با اینطایفه اختلاطی بدیدم و با اینفرقه انبساطی ظاهر شد ؛ حلاوت علم تن را در بار و دل را کار

کشید. معلوم شد که معجون علم پا زهر حیات و افسون نجات است. و هر کجا که مر آن طایفه را اجتماعی
بود. و بفواید علمی استماعی. من از حاضران آن مجلس بودم. تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود شبان
بود و زمین در ردای سیاه پوشان بوثاق یکی از فضلا که موحد جمعی و متوقد شمعی بود. من نیز غاشیه دار
در آن جمع کریم چشم. و پروانه‌وار در آن شمع آویختیم. چون رسم طعام و ادام بپرداختیم. و یکدیگر را بنور مجالست
باز شناختیم. و بمقاله علمی و بمباحثه ادبی رسیدیم. اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز
افتادیم. و در آن سخن بر خود بگشادیم. ذکر تواریخ قدما و ایام علما میگذشت. پیری غریب چشم از این
بچند روز با ما همراه مانده و هم فایده شده بود. هر جا که آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن سلک
بودی. و آن شب که سخن درین شیوه افتاد. و اتفاق بدین میوه دفع در رفع ایمنی و اکشید
و کار بمقابله و مجادله انجامید. بعضی این علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین. که قواعد اسلام
و قوانین دین بدین تعلق دارد. و اخباری که بنای شریعت و آثاری که اساس دین
بدان نسبت دارد پیر از صحبت در آن معنی خوضی میفرمود. و در این باب مبالغتی مینمود. و میگفت
که اَهَمَّ المُهِمّاتِ فی جَمیعِ المُسلِمینَ وَ المُسلِماتِ مَعرِفَةُ کَلامِ رَبِّ العالَمینَ وَ اَخبارِ سَیِّدِ المُرسَلینَ است
و این هر دو دیباچه سعادت و عنوان دولت است. که تعلق بدین علم شریف و سرمایه

بلغ

لطیف دارد. که هر حکم که نقلی بود نه عقلی لابد نسبت بشفاه افواه رجال دارد. و بی
این سرمایه پیرایه بدست نیاید. که در اخبار صریح اسناد صحیح شرط است. پس جوانی
از میان قوم روی بدر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر. و قوانین آن علت را با اعتراض تغییر
گفت اگر کسی رجال عرب را نسبت نداند. و اسامی اطفال عرب را نشناسد و نداند
که لبید پسر که بود و یا ولید پدر که. قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سجاح زن با طمعان
از چه سبب پیوند نا دانستن این جمله چه نقص تقاضا کند. و جهل بدین علم چه خسران واجب آرد.
دیگر که این علم دستگیر است. و نا دانستن این علم سهو و تقصیر. هم از این علم از تو سؤال کنم. و بدین طریق
از تو استدلال. بگوی ای پیر سال بیهوده عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که محل جلوس و جود
ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است. و تخت امامت صاحب قدر چند
این اسامی را از فاتحت بخاتمت آر. و شرط ترتیب و ترکیب در وی نگاه دار. تا مستمع را از تو
فایده بود. و جمع را از تو نواله مانده. پیر گفت مَرحَباً بِهذا السُّؤالِ وَ اَهلاً بِهذا المَقالِ.
صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت جوینده. فاما اگر بسبیل رسم و عادت
آن اسامی را اعادت کرده آید. شاید آن مقالت موجب ملالت گردد. نخست

ج
آنشابدان را چون عروسان در لباس عبارت کرخی بیین پس باز درتاج وددا
لغت بلخی مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو پیش از معلومست. و نامفهوم تو پیش از
مفهوم. و ما منّا الّا وله مقام معلوم. پس همچون شمع برپای خواست و زبان زا بنور
در نور گفت بیاراست. واین نظم برقوم خواند واین قصیده بر زبان راند عربیه
ایا زمرة الفتیان ذا العقل والبصر ؛ اقیموا وعوا قولی فقولی معتبر ؛ اعدذکر
من قد صار صدر خلافة ؛ الی عهدنا من عهد مفخر البشر ؛ ابوبکر الصدیق ابن قحافة ؛ تولاه
حکما ثم من بعده عمر ؛ ومن بعده عثمان ثم اذا مضی ؛ حواه علی صاحب القدر والخطر ؛ وبویع
بعد المرتضی الحسن الذی ؛ لذالحسنیات الیض فیما به اشتهر ؛ وخالطه بهلاله متعادیا ؛ معاویه
ذو الشیب والرای والفکر ؛ فصالحه اشقی البریة بعده ؛ یزید وقد ما خان فی الدین اوغدر
ولو صح شعر ابن الزبعری وضربه ؛ بقینا علی سن الحسین فقد کفر ؛ واحرزه ابن له بعد موته ؛
معاویة بالاسم ثم اذا عبر ؛ تولاه مروان وبعد انقضائه ؛ لعبد الملک قام الخلافة واستقر ؛
ولما قضی قام الولید ولیه ؛ لامر الرعایا والامانة والنظر ؛ وقام سلیمان اخوه مقامه ؛
وفیه یؤول الامر حقا الی عمر ؛ وقام هشام بعده ثم بعده ؛ ولید قضی منها المآرب والوطر

وجاء یزید بعده بولایة ؛ ومن بعد ابراهیم بویع واقهر ؛ ومن بعده مروان ثم تقررت
ولایتهم الله یعطی لمن نصر ؛ وآل الی عم النبی وعمه ؛ ولایة هذا الامر بالفتح والظفر ؛ وان
ابا العباس اول قائم ؛ بامر الرعایا ثم منصور ذوالخطر ؛ وبویع بالمهدی ثم اذا مضی ؛
احاط به الهادی وزاد الخبر ؛ ومن بعده قام الرشید بامرها ؛ ولما انطفی ام الامین علی
الاثر ؛ ومن بعده مامون اصبح راعیا ؛ ومعتصم بالله من بعده امر ؛ وفی واثق بالله
بعد وفاته ؛ وثوق بعهد الله فی سائر الکور ؛ وصار اماما بعده متوکل ؛ ومنتصر من بعده
وهو منتصر ؛ وان الامام المستعین خلیفة ؛ ومن بعده المعتز بالله قد ظهر ؛ وجاء الامام
المهتدی بعد فوته ؛ اماما لهذا القوم حتی اذا حدر ؛ ومعتمد من بعده قام راعیا ؛ ومعتضد
من بعد بجرانه بدر ؛ وان الامام المکتفی قام خلفه ؛ خلیفة رب العرش فی هذه الثغر ؛ ومقتدر
بالله من بعد حتفه ؛ تحمل اعباء الخلافة فی الصغر ؛ ومن قاهر بالله زاد مهابة ؛ خلافة عهد الله
اذ قام او قهر ؛ ومن بعده الراضی تولاه رهبة ؛ والمتقی بالله من بعده سمر ؛ ومستکف
بالله قام عقیبه ؛ ومن بعده دور المطیع قد بهر ؛ ومن بعده الطائع یقوم بنوبة ؛
وفی قادر بالله قد زاد اذ قدر ؛ ومن قائم قام الامور بهجا ؛ وفی المهتدی هدی لمن

شا من شبر : وستظهر بالله قام مقامهم : ومسترشد بالله ارشد من صبر : وفی ارشد
رشد البریة کلهم الآن عراه القتل والسیف مشتهر : وفی المقتدی بالله والله حازه : امان
لخلق الله فی البدو والحضر : وستنجد الحر الکریم ختامه : امام الانام الیوم انظر مفتخر : تموت
علیکم اسم کل خلیفه : الی عهدنا من عهد مفخر البشر : پس چون پر غرب این ابیات عجب
برخواند و اینداء من غرر و درر اقوام افشاند آواز تحسین به بنات و پروین رسید
هر یک پیر را نوای مرحبا گفت پس طایفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فن ادبی مهجور
و لغت عربی دور خواستند که آن منظوم بزبان معلوم و مفهوم با سماع و طباع ایشان رسد
گفتند شیخنا این مروت عام نیست و فتوت تمام نه که در بخشش تنقیص و تخفیص مجوز نیست
و در تخصیص تخصیص دامن قومی بدر انباشتن و جمعی را تهی دست فرو گذاشتن ما را نیز از خرمن
کیلی باید و از نیکا بدان ذیلی پر کفت پاتش مجوشید و بر خم مخروشید که اگر آنچه در جوف
پیاله است بعده حواله شود هنوز مدخره صبوحی در صراحی هست . از دریایی قطره بر شما
توان ریخت و از کوهی ذره بر شما توان بیخت بنوشید این اقداح صافیه بران وزن
و قافیه : شعر برتو بخوانم ای پسر امروز این سمر : تا بپذیری از روش چرخ پرخطر :

گرد

گردد ترا یقین که چه کرده روزگار : با سروران تخت خلافت ز خیر و شر : واعداد
این فرق بودت بر سر زبان : چون خزانه این قصیده غرای پر درر : دل بر کنی ز صحبت ایام بوالعجب :
تا پند گیری از فلک پر خطر : بشناس از تفکر عقل صوابجوی : نوش و شرنگ واقعه
از شهد و از شکر : اول که رفت سید عالم ازین سرای : احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر :
بوبکر شد خلیفه عهد و امام وقت : وز بعد او رسید خلافت بر عمر : عثمان نشست از پی
او آنگهی علی : و انگه حسن که قصه اوست مشتهر : پس شد معاویه بامامت بر آن سریر : آنگه
یزید گشت بعالم در و سمر : لکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل : انجال مختفی و انقضه مختصر :
از بعد او معاویه ابن یزید بود : مروان بن حکم پس او گشاد در : عبد الملک که بد پسر او
نشست باز : آنگه ولید و باز سلیمان معتبر : انگه امام عمر عبد العزیز شد : از بعد او یزید شد
انگه هشام سر : آنگه ولید بن یزید آنگهی یزید : ابن الولید باز براهیم تاجور : مروان خلیفه
گشت از آن پس میان خلق : معروف و شهره بود بعالم باسم خر : پس از بنو امیه
بعباسیان رسید : آن منصب از تداول گردون دادگر : سفاح بود اول و انگه برادرش
منصور و پس محمد و هادی رهبر : هارون نشست باز بران تخت سرفراز : آنگه محمد

انکه وصی بود از پدر ؛ مامون کرفت تخت و پس آنکاه معتصم ؛ هارون دو واثق از
پس ایشان در دو بر ؛ جعفر نشست و باز محمد زبعد او ؛ باز احمد آنکه خواند و را مستعین
پدر ؛ معتز سرفراز محمد که مهدیست ؛ و احمد که بود معتمد و حافظ زمر ؛ پس معتضد نشست
چو بکذشت مکتفی ؛ پس مقتدر کرفت جهان را بتیغ و زر ؛ قاهر کرفت تخت و براضی رسید
باز ؛ پس متقی کرفت بشمشیر و کر و فر ؛ مستکفی آمد آنکه و از بعد او مطیع ؛ بوبکر طایع از پس
او رفته کشت سر ؛ قادر کرفت مسند و قائم زبعد او ؛ پس مقتدی بیافت از و تخت و کام و فر ؛
انکه رسید کار بمستظهر کریم ؛ مسترشد آمد از پس و رفته بتخت بر ؛ راشد کرفت تخت خلافت و بعد
او ؛ بنشست او بنام خلافت در آن مقر ؛ پس مقتفی نشست بر آن مسند بلند ؛ احکام شرع چون
همی کرد در بدر ؛ و زبعد او رسید بمستنجد آن سریر ؛ امروز هست عالم از و پر جمال و فر ؛ اینها بدند
انکه کرفتند تخت و تاج ؛ کاهی پسر ز جد و کهی از پدر پسر ؛ آخر وفا نکرد بر آنها دم زمان ؛
ایام جور کستر و کردون کینه ور ؛ از جور روزکار کران بر نوکران ؛ و ز سهم حادثات
حذر نه بود حذر ؛ پس چون پسر صاحب بلاغت از روایت فراغ یافت از چپ و راست
ندای آفرین برخواست و همکنان از غایت سکر زبان بشکر کشادند و داد تحسین و آفرین

دادند و آن هر دو نظم را بر بیاض دیده سواد کردند ؛ و طبع و خاطر را قوت و زاد
ساختند ؛ و چون صبح بخندید ؛ نسیم سحر بر شاخ شجر وزید ؛ پسر رهکذری با باد سحری همساز
شد و چون شب رفته بطی عدم باز **شعر** از بعد او زمانه ندانم کجاش تاخت ؛
نراد روزکار مرا و را چه نرد باخت ؛ او بار خانه زاد و از و رفت یا نرفت ؛ و افلاک
پر فریب بد و ساخت یا نساخت ؛ چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت
حال را از نسق اول تغیر ؛ ساقی نوائب درد ادن آمد و عروس مصائب در زادن ؛ نه دل را
رای تدبیر ماند و نه طبع را جای تفکر ؛ غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت شد ؛ نظم را جوا
قوافی نماند و در قدح روزکار شراب صافی نه ؛ خاطر قدرت معنی سفتن داشت ؛
و نه زبان قوت سخن کفتن **عربیه** عَنْ هَوَی کُلِّ صَاحِبٍ وَخَلِیلٍ ؛ شَغَلَتْنِی نَوَائِبٌ
وَخُطُوبٌ ؛ چون در اوائل این تسوید بستان طبع در طراوت بود و میوه ربیع با حلاوت
طبع ؛ در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود ؛ اکنون همه نسیمها سموم کشت و سمها شهد
سموم ؛ همه سینهای خلق خانه شدائد کوناکون و همه دلها محط رحل مکاید روزافزون
قلم از تحریر این سخن استعفا میخواست و زبان از تقریر انتقال استعفا میکرد ؛ اختتام این سخن

نسق افتتاح نداشت و رواج این ترکیب جمعیت صباح نه از نقاش قریحت جز خوی
فضیحت پدید نبود قفل بسته خاطر را جز خاموشی کلید نه شب آبستن بر فرش حمل نهادن
سر ناخلف زادن داشت دانستم که در صف ماتم دف عروسی راست نیاید و هر شماری
کیر جز کم و کاست نه مصلحت آرزوی نمود که ازین خم بدینقدر چاشنی بس کرده آید و
این افسانه هم بدینجای اقتصار افتد که اختصار در سخن نامقبول پسندیده تر است
و کوتاهی در هذیان نامعلوم ستوده تر اگر وقتی غرمای حوادث بسوی مسامحت و مصلحت
باز آیند و دست خصومت از آستین و دامن قبا و پیراهن بدر آرند اگر بسر این افسانه
ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم و آهن زنگار خورده را نرم کنیم و برنج سرد شده را
گرم بیت گرشته شویم مجتمع چون مویت ای گر کار نیکویی کشد چون رویت اگر
این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه متحجر ماند آن خود از کردگار روزگار
موعود است و از گردش لیل و نهار معهود بیت بس سینه کز آسیب تو ای چرخ حرون
در قبضه روز و شب اسیر است و زبون غرض ازینهمه تکرار و تذکار آنست که یاران
صورت این اعتذار بدانند و شورت این موانع برخوانند و نیز در اثنای اینمکتوب چند

قطعه معروفست که بعضی از مصراعهای او مزحوفست بعلت آنکه درین مکتوب در ترجمه
پارسی پی در پی نظم و نثر تازی رفته است در آن مضایق بضرورت موانع و عوایق لحنی
و رخنی که شعرا را مجوز است رفته است چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر
و ینصرف و لاینصرف و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید و لقد قیل
مَنْ اذا عُدَّت سقطاتُه احرزت ملتقطاتُه اما ادبای مؤدب و بلغای مهذب که بتزویر
در تکرار ضرب زید عمرا باشند این معنی را منکر دانند و این سخن را نامقرر شناسند و در بنیان
کوز پوده شکنند و زنخ بیهوده زنند و از بالوعه خاطر خود قیها کرده و طعامهای
خورده بر آرند و از حجتها که اضعف من علل النحویین خوانند بحکم سواد دیده بیضا نمایند
و سر ان فی القرآن لنحا یفهمها العرب بالسنتها ندانند فما عرف الناس فی
کل مستمع شرط فاضلان و بخردان آنست که همچنان متی در ازای آن بر وزن
و ردیف هم بر آن قالب و معنی ترکیب کنند پس در تعقیب گویند لیعرف الصحیح
من السقیم و یعلم ان فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را
از عیب جستن یاران و طعن و قدح همکاران نگاه دارد و هذیانات این افسانهای

نابوده و سرگذشتهای ناشنوده ازما
درگذراناد بحق محمد المصطفی و آله اجمعین
صلی الله علیه و آله وسلم
۱۰۴۵
۴۴